بسم الله الرحمن الرحیم

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد ششم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
۱۳۸۷
تهران

سرشناسه : عاملی، حمید؛ ۱۳۲۰
عنوان و نام پدیدآور : هزار و یکشب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو
مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸٤.
مشخصات ظاهری : ج، ۲۳۱ص..
فروست : متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛٦؛۷
شابک :ج. ۱: 0-04-8828-964؛ ج.۲: 3-08-8828-964؛ ج.۳: -964 4-16-/882؛ ج. ٤: 9789648828368 ۱۷۰۰۰ریال ؛ ج۵: 9789648828436 ۱۲۰۰۰ریال ؛ ج ٦: 0-61-8828-964-978 ۱۸۰۰۰ریال؛
یادداشت :ج. ۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهشهای رادیو
یادداشت : ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸٤)
یادداشت : ج. ۳: ۱۳۸۵ (فیپا)
یادداشت : ج. ٤ و ۵ (چاپ:۱۳۸٦(فیپا)
یادداشت : ج. ٦ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیپا)
یادداشت : عنوان دیگر: قصه‌های هزارویکشب
عنوان قراردادی : الف لیله و لیله. فارسی.
عنوان دیگر : قصه‌های هزار و یکشب
موضوع : داستانهای کوتاه فارسی قرن ١٤.
شناسه افزوده : صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده : صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره : PIR۸۱٤۸/الف۸۸۷ه٤ ۱۳۸٤
رده‌بندی دیویی : ۳/٦۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی : ۴۳۱۱۰ ۸۳م

نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد ششم)
نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی
حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم
طرح روی جلد: مهدی بخشایی
ناشر: طرح آینده
نوبت چاپ: اول
شماره پژوهش : ۵۲۰
تاریخ انتشار: ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
بها: ۱۸۰۰۰ ریال
مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶

داستان ملک نعمان

و امّا ای ملک مقتدر شایسته، و ای همسر فرزانه و بایسته، در روز و روزگاران قدیم، در سرزمین شامات، و در پایتخت آن سرزمین، یعنی شهر دمشق، بعد از سلطه و حکومت یونانی‌ها و دوران اقتدار اسکندر مقدونی، پادشاهی حکومت می‌کرد به نام ملک نعمان. این پادشاه در دلیری و جنگ‌آوری، شهرهٔ آفاق بود و میان شاهان و سلاطین هم‌عصر خود، چه در شرق و چه در غرب آن زمان، زبانزد همگان، که طعم تند تیغ تیزش را همهٔ دشمنان چشیده و زجر دربندی و اسارتش را بسیاری کشیده بودند. او خود که سرداری سپاهش را بیشتر اوقات بر عهده داشت، با اسب تیزتک دشت و هامون‌نوردش، شرق و غرب عالم آن روزگار از روم و مقدونیه، تا هندوچین را درنوردیده، و خاک و گرد برخاسته از سم اسبش نشسته بر مژه و دیدهٔ تمامی سرداران دشمن بود. شنیدن نامش از شمال آسیا تا جنوب آفریقا لرزه بر اندام همه، حتّی امیران حجاز و حبشه، قفقاز و ترکمان می‌انداخت.

ملک نعمان پادشاه کشورگشایی بود که بر درد و غم ملّت خویش آشنایی کامل داشت و گره‌گشای مشکلات ایشان بود، که مردمش دوستش داشتند و نام و یادش را همواره گرامی می‌داشتند. خداوند ملک نعمان را با وجود

همسران بسیار و کنیزکان بی‌شمار، تنها یک فرزند پسر داده بود «برزین»نام که در زمان حدوث قصهٔ ما، بیست‌ساله بود و بلندقامت و برازنده. با وجود جوانی، دارای سجایای اخلاقی و محاسن و مکارم ارزنده و قدرت ضربهٔ شمشیرش، کم از پدر نبود، که هم ولیعهد پدر بود و هم در میان همهٔ جوانان ملک و دیار خویش از همه سرآمد و بر همه سرور، به ترتیبی که سپاهیان عظیم سرزمین پدرش، به رضایت سر به اطاعتش فرود آورده، و پدر نیز با رضایت، زمام امور مملکت و شیرازه و نظم و نسق قشون را بدو سپرده بود.

تا اینکه در دربار این خبر پیچید که یکی از کنیزان حرمسرا، از ملک نعمان حامله است و سلطان قدرقدرت، در آیندهٔ نزدیک، صاحب اولاد دیگری خواهد شد. شایع‌شدن این خبر به همان اندازه که ملک نعمان را خرسند و شادمان ساخت، موجبات اندوه و دغدغه خاطر برزین را فراهم کرد. کنیز رومی باردار که از توطئه‌های پنهانی دربار خبردار بود، برای درامان بودن از کید و حسد ولیعهد هر چه بیشتر در نزدیکی خود به سلطان می‌کوشید. برزین که رقیبی برای آیندهٔ خود در راه می‌دید، هر روز بیشتر از پیش در درون خود از خشم می‌خروشید، و گاه از شدّت حسادت،چون سیر و سرکه می‌جوشید و با تمام بلندطبعی و سخاوت، در مورد برادر احتمالی و در راه خود، فکر و اندیشه‌اش به بی‌رحمی و قساوت هم رسیده بود.

کنیز باردار که صفورا نام داشت، در آن جوّی که هر روز، هم دلخوشی و امیدواری ملک نعمان را بیشتر می‌کرد، و هم خشم و کینهٔ برزین ولیعهد را افزون‌تر می‌نمود، روزهای سخت بارداری را سپری می‌کرد. سنگینی صفورای حامله به‌حدّی شد که در دو ماه آخر بارداری، توان حرکت و قدرت راه‌رفتن از وی سلب شده بود،تا هنگام تولد نوزاد، که ملک نعمان، قابله‌های ورزیده

و ماهر را از دور و نزدیک به دربار خود فرا خوانده و حکیمان بسیاری را به مراقبت و پرستاران بی‌شماری را به نگهداری صفورا، کنیز بسیار زیبای رومی‌خود گمارده بود.

برزین ولیعهد که به دستور پدر با سپاهی عظیم و قدر، عازم سفر به سرزمین‌های دور بود، هر روز به بهانه‌ای حرکت سپاه را عقب می‌انداخت و در اطاعت امر پدر تعلّل می‌ورزید که اگر نوزاد، پسر باشد او را بکشد و خویشتن را از آسیب رقیب احتمالی خود در امان نگاه دارد و آنگاه سفر را آغاز کند. حبّ مقام و شوکت سلطنت آینده و هیبت تخت و بارگاه پادشاهی، از برزین پرمهر و گشاده‌دست، انسانی لئیم و پست ساخته بود.

صفورا روزهای آخر دوران بارداری را با دردی کشنده سپری کرد. ملک نعمان که همواره پشت در اتاق مادر طفل آینده و درراه خود، در حال قدم‌زدن بود، دست به دامان طبیبان و ملتمس قابله و حکیمان بود. صفورا از هنگام مقرّر وضع‌حملش هم گذشت، وی در چنان حالت سخت و وضع دشواری افتاد که این زمزمه در اندرون دربار پیچید که: محال است مادر و طفل زنده بمانند. و آنگاه بود که بار اندوه گران را به راحتی می‌شد بر دوش ملک نعمان مشاهده کرد و ترس مستولی‌شده بر قابله‌ها و طبیبان هم مشهود و عیان بود که ناگهان از اندرون فریاد برآمد: «خدا را شکر، نورچشمی دختر است. نورچشمی دختر است». قابله‌ها و خدمه‌ها هلهله‌کنان بیرون دویدند. هر چند که ملک نعمان خود را به آرزو و آمالش نرسیده می‌دید، امّا سکّه‌های فراوان به ایشان بخشید و خود به خوابگاه مخصوصش رفت و دمی آرمید. خبر به گوش برزین ولیعهد هم رسید که شما صاحب خواهری بس زیبا و فرخ‌لقا شده‌اید که برزین هم خوشحال از آنکه رقیبی سر راهش پیدا

نشده به پیغام‌آورندگان صلهٔ فراوان داد و بعد بدون لحظه‌ای درنگ، به میدان رفت و بر اسب خویش سوار شد و سپاه را دستور حرکت داد.

امّا درد زایمان پایان نگرفت و پیچ و تاب صفورا تمام نشد. از ظهر و هنگام تولد دختر تا شامگاه، صفورا همچنان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و قابله‌ها در حیرت که چرا باد شکم زائو نخوابیده و چرا او چون مار مدام به خود می‌پیچد! ساعتی از شب گذشته و ماه شب چهارده و بدر منیر به وسط آسمان رسیده بود که بانگ شادمانه و هلهله دیگری از اتاق زایمان برخاست و صفورا نفسی عمیق کشید و از هوش رفت و فریاد شادمانی قابله‌ها و خدمه بلند شد. بانگشان آنچنان رسابود که ملک نعمان از خوابگاهش بیرون پرید و شتابان خود را به پشت در اتاق زایمان صفورا رسانید که متوجّه شد یکی از قابله‌ها، نوزاد دیگری را روی دو دست گرفته و شتابان به سوی وی می‌دود و می‌گوید: «سلطان مژده سلطان مژده، دومی پسر است، دومی پسر است». ملک نعمان به قدری خوشحال شد که نوزاد پسر شسته‌نشده و هنوز ناف نبریدهٔ خود را غرق بوسه کرد و به این ترتیب بود که رقیب آیندهٔ برزین ولیعهد هم به دنیا آمد، در حالی که او در آن موقع چهار منزل با سپاهیانش از شهر دمشق دور شده بود و در نتیجه از وقوع آنچه که می‌ترسید، بی‌خبر ماند.

چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، با اینکه شب اول و آغاز داستان جدید ملک نعمان بود، امّا سلطان شنوندهٔ قصّه تاب بیدارماندن را در خود ندید و دیده بر هم نهاد و به خواب رفت و شهرزاد هم شکر خدای را به جا آورد که روز دیگری را می‌تواند زنده باشد.

پایان شب هشتاد و چهارم

و امّا ای شهریار جوانبخت که در ملک تحت فرمانت رعیّت در رفاه است و یتیم و بینوا در پناه قرار دارد! در ادامهٔ داستان تازه‌آغازشدهٔ ملک نعمان باید عرض کنم که نام دختر ملک، «شیرین» گذاشته شد. آنهم به این خاطر بود که چون به وی خبر دادند نوزاد به‌دنیاآمده دختر است، او گفت: این هم دومین میوهٔ شیرین زندگی من، و به این جهت اطرافیان هم فوراً نام نوزاد را شیرین نهادند. ولی چون ملک نعمان اندکی اهل ذوق و علم هم بود، لذا نام فرزند سوّم و قل دوم پسر به‌دنیاآمدهٔ صفورارا، خود انتخاب کرد و او را «فرزین» نامید. فرزین یعنی وزیر، و سلطان نیک می‌دانست نام مهرهٔ وزیر در صفحهٔ شطرنج هم فرزین است.

زمانی که اولین فرزند ملک نعمان در بیست سال قبل از شروع قصهٔ ما به دنیا آمد، ملک نعمان غیر از سریر وزیر، وزیر ایرانی و دانشمند دیگری داشت که آن وزیردوم، نام کودک را در آن موقع برزین نهاد. برزین نام یکی از فرشتگان آیین پیشین ایرانیان، و همچنین نام یکی از آتشکده‌های آن روزگار در خراسان بزرگ بود.

ملک نعمان بعد از نام‌نهادن بر پسر دوم، سر به آسمان بلند کرد و گفت: خیالم راحت شد. آن اولی برزین است و ولیعهد، که بعد از من برتخت سلطنت خواهد نشست، و این دومی هم فرزین است و وزیر که امیدوارم

یاور و عصای دست برادر بزرگش باشد و برزین هم، در دوران سلطنت خود، او را به مقام وزارتش انتخاب کند.

و اما ای ملک جوانبخت، اکنون لازم است اندکی دربارهٔ مادر فرزین، فرزند دوم پسر ملک نعمان، یا صفورای کنیز رومی‌صحبت کنیم. ملک نعمان غیر از ملکه دربار و مادر برزین ولیعهد، تعداد زیادی زن عقدی و کنیز در حرمسرای خود داشت، به ترتیبی که بعضی از راویان اخبار و ناقلان گفتار، تعداد ایشان را بیش از صد آورده‌اند. امّا آنچه که مسلّم است تعداد زنان حرمسرای ملک نعمان، از چهل و پنجاه هم بیشتر بود. آخرین کنیزی که وارد دربار ملک نعمان شد، همین صفورا، مادر فرزین بود. وی خود را دختر یکی از سرداران سپاه کارتاژ، از دیار طنجه در شمال آفریقا معرفی کرد. و چون جنگی بین لشکریان ملک نعمان و سپاه کارتاژ درگرفت و به شکست فرمانروای دیار طنجه انجامید، از میان غنیمت‌ها و اسرای جنگی، یک دختر بسیار زیبا و ملیح و دانا را تقدیم ملک نعمان فاتح نمودند. البتّه فرماندهی سپاه را در آن حمله، خود ملک نعمان برعهده داشت و زمانی که صفورای اسیر را نزد ملک نعمان آوردند، دستور داد وی را به حرمسرایش در دمشق بفرستند.

صفورا چون از یک سو خود را دختر امیر سپاه طنجه، [به جهتی که بعدها عرض خواهم کرد] معرفی کرده بود و از طرفی هم باسواد و درس‌خوانده بود و آداب‌دان و آشنا به رسوم درباری و بسیار زیبا و دوست‌داشتنی، خیلی زود توانست خودش را در دل سلطان جا کند، به ترتیبی که با واردشدن صفورا به دربار دمشق، خیلی از زنان حرمسرا از یاد ملک نعمان رفتند و حتّی ملکه نیز در انزوا قرار گرفت؛ به ترتیبی که به حالت

قهر و به بهانهٔ اینکه چندین سال است پدر و مادر و اقوام خود را ندیده، عازم سفر به سرزمین یمن شد، زیرا او دختر پادشاه یمن بود.

چون ملکه، به سرزمین یمن رسید و نزد پدرش حکایت صفورا، کنیز کارتاژی را بازگفت، پدر به نصیحت به دخترش گفت: «مگر من که پدر تو هستم و از ملک نعمان هم بزرگترم، حرمسرایم پر از زنان گوناگون و کنیزان نیست؟! این رسم دربارهای مشرق‌زمین و خصلت و فطرت پادشاهان این اقالیم است که حرمسراهایشان پر از زنان گوناگون باشد. پدر جان چندی در دربار من که خانهٔ پدری‌ات می‌باشد استراحت کن و خیالت هم راحت باشد. مگر خودت بارها نگفتی ملک نعمان بعد از ضربهٔ شمشیری که در جنگ، به ستون فقراتش وارد شد از نعمت فرزنددارشدن، محروم گردید؟ برزین تو هم قبل از آن حادثه به دنیا آمد. بیخودی ناراحت نباش که تو ملکه دربار دمشق و مادر ولیعهد برزین، یگانه پسر ملک نعمان هستی و خواهی بود.

به این ترتیب، سلطان شنونده و همسر دانا و دانندهٔ من، توجه فرمودند که هنگام تولّد شیرین و فرزین، ملکه دربار در دمشق نبود. از طرفی ملک نعمان خوشحال و مسرور از به‌دنیاآمدن فرزین لحظه‌ای از دور و بر صفورا دور نمی‌شد. البته صفورا به علّت تحمّل آن درد شدید یک شبانه‌روز بیهوش بود و از روز دوم تولد دوقلوها توانست، به آنها شیر بدهد. چون صفورا حالش بهتر شد و ملک نعمان توانست با او به گفتگو بنشیند، به صفورا گفت: می‌خواهم دستور دهم شهر دمشق را چراغانی کنند و به خاطر تولّد فرزین یک هفته جشن برپای دارند، که صفورا گفت: جسارت است سلطان، امّا می‌خواهم استدعا کنم از این تصمیم صرف‌نظر کنید. ملک نعمان با تعجّب پرسید: چرا؟ که صفورا گفت: شما می‌دانید من دختر امیر سپاه قوم کارتاژم و

در دربار بزرگ شده و با دسیسه‌ها و توطئه‌های درباری آشنا می‌باشم. آیا تصوّر نمی‌کنید ممکن باشد برپایی این جشن و سرور، و انعکاس آن در اطراف و رسیدن خبرش به گوش ملکه بزرگوار که به یمن تشریف برده‌اند، و همچنین جناب برزین ولیعهد که در راه و به عزم جنگیدن با دشمن است، تأثیر سوء داشته باشد؟! ضمناً استدعای دیگر من این است که دستور دهید محل زندگی و اقامت کنیزکمترین شما و همچنین نورچشمان دلبندتان، یعنی فرزین و شیرین را در قصر دیگری، دور از دربار و حرمسرا تعیین کنند. جسارت است، امّا من از حسادت دیگر زنان و کنیزان حرمسرای سلطان می‌ترسم و ترسم از این بابت است، مبادا ایشان یک وقت قصد جان شاهزاده فرزین و شاهزاده خانم شیرین را بنمایند. شما نمی‌دانید هر روز چند کولی رمّال و دعانویس و دلّاله جادوگر به دربار می‌آیند و می‌روند و زنان و کنیزان حرمسرا، برای اینکه از سلطان باردار شوند، چه جادو و افسون‌هایی می‌کنند! من تا به حال جرئت نمی‌کردم اظهار کنم که بعضی از ایشان بارها، حتّی در شربت سلطان هم موادّی اضافه کرده‌اند که آن را زنان کولی و جادوگران به ایشان داده‌اند.

آنجا بود که ملک نعمان گفت: آفرین بر تو ای صفورا. حرفهایت تمامی درست است. به سریر وزیر می‌گویم از پخش‌کردن خبر تولّد فرزین، خودداری کند و خودم هم از برپایی جشن صرف‌نظر می‌کنم. ضمناً دستور می‌دهم تو و دوقلوهای عزیزم را به قصر ییلاقی‌ام منتقل کنند. تعیین خدمتکاران و خدمهٔ قصر ییلاقی هم بر عهدهٔ خود تو. کاش می‌شد که تو ملکه دربار من می‌شدی ولی چه کار کنم که بر اساس آیین حاکم بر دربار، ملکه باید شاهزاده باشد. این مورد دربارهٔ تو امکان ندارد. با توجه به اینکه ما

از ملکه فعلی هم رضایت کامل داریم، هر چند که او به‌خاطر تو از ما ناراضی شده و قهر کرده و نزد پدرش به سرزمین یمن رفته است.

و اما ای مونس شبهای شهرزاد و ای سلطان مقتدر با عدل و داد، همانطور که به عرض شما رسانیدم، هوشمندی صفورا و همکاری‌هایی که ملک نعمان با وی در مورد مکتوم‌گذاشتن تولّد فرزین، قل دوم از دوقلوها نمود، و تغییر مکان زندگی ایشان از حرمسرای دربار به قصر ییلاقی، باعث شد خبر تولّد پسر دوم، در جایی پخش نشود و حضور و اقامت چهار سال تمام ملک نعمان، شبها در قصر ییلاقی، و اینکه وی هفته‌ای یکی دوبار بیشتر به دربار نمی‌آمد و ادارهٔ امور مملکت هم در دست دو وزیر و از جمله سریر، وزیر باتدبیرش بود، وضعیّت حرمسرا را دگرگون کرد.

ملک نعمان با اعتمادی که به درایت و کاردانی وزیران خود داشت، تمام آن چهار سال را در کنار صفورا و شیرین و فرزین، در قصر ییلاقی خود که فاصلهٔ چندانی با دمشق نداشت، گذراند. چون بعد از تولد دو قلوها، دیگر ملک نعمان به هیچ وجه شبهایش را با دیگر همسران و کنیزان خود نمی‌گذراند، لذا حرمسرای دربار از رونق افتاد و کسی ندانست که بسیاری از زنان و کنیزان حرمسرا چه شدند و کجا رفتند.

امّا جاسوسان درباری ملکه به هر شکل که بود خبر تولد شیرین و فرزین را به یمن، و به دربار پادشاه آن سرزمین بردند. چون ملکه از ماجرا باخبر گشت، دچار یک بیماری عصبی شدید شد و یک ماهی را در بستر افتاد و بعد از بهبودی،تصمیم به مراجعت به دمشق گرفت، که از بخت بد،در طول سفر و در بین راه، دچار بیماری طاعون شد و جان سپرد. البتّه ملک نعمان بعد از دریافت خبر فوت ملکه، هیچ عکس‌العمل درخور احترام برای همسر

متوفی خود نشان نداد و آنچنان که باید، دربار دمشق هم به عزاداری نپرداخت. از طرفی جنگی را که ملک نعمان با کشورهای شمالی سرزمینش و با فرماندهی برزین ولیعهد آغاز کرده بود، خیلی به درازا کشید، به ترتیبی که برزین و سپاهیانش، ناچار بودند برای گشودن هر قلعه، چندین ماه آن را در محاصره نگاه دارند.

برزین ولیعهد هم، آنچنان سرگرم جنگ و به‌دست‌آوردن فتوحات جدید بود، که تقریباً ارتباط خود را از جهت کسب اخبار داخلی با دربار دمشق قطع کرده بود و درنتیجه هیچ‌گونه اطّلاعی از وجود برادر چهارسالهٔ خود به‌نام فرزین، نداشت. حتّی خبر مرگ مادرش را هم بعد از یک سال دریافت کرد.

بالاخره در پایان سال چهارم در حالی که برزین رشید، فتوحات بسیاری در سرزمین‌های شمالی به‌دست‌آورده و برای هر شهری هم امیری گمارده و غنیمت‌های فراوان و بی‌شمار به چنگ آورده بود، در جلگهٔ سرسبزی اتراق کرده و سپاهیانش به استراحت پرداخته بودند که پیک تیزپایی از جانب ملک نعمان – یعنی پدرش – به او رسید و نامه‌ای به وی داد با این مضمون که از ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات به فرزند شایسته‌اش برزین‌دلاور! شایسته است که آن فرزند عزیز به جای آمدن به سرزمین خود، از بیراهه که حتماً کوتاه‌ترین راه هم باشد، رو به سرزمین روم نهد که امپراطور آنجا، از ما کمک طلبیده. و بر ماست که به یاری برادر خود گرگین پاشای امپراطور برویم. فرزندم غنیمت‌های به‌دست‌آورده از نبرد پیروزمندانهٔ خود را صرف ترمیم و تکمیل نیازمندی‌های سپاهت بگردان، که در میانهٔ راه، حتماً سریر وزیر با عمده سپاهیان دیگری به شما می‌پیوندد و چه بسا که من نیز، شما و سریر

وزیر و سپاهیان دلاورتان را تنها نگذارم.

چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، هم سلطان آرمید، و هم سپیده دمید و هم نسیم زندگانی برای یک روز دیگر بر چهرهٔ زن پارسی‌نژاد قصّه‌گوی ما وزید.

پایان شب هشتاد و پنجم

و امّا ای سرور والاتباری که همواره می‌گویی گذشته چراغ راه آینده بوده و افسانه‌ها و داستان‌ها مایهٔ روشنایی آن چراغ است، ضمن تشکّر از این نگرش داهیانه باید به عرض سلطان مقتدر و ولینعمت و سرور خود برسانم که، در دوران بعد از اسکندر مقدونی، سپاهیان روم به تلافی حمله‌های ویران‌کننده و کشتارهای بی‌رحمانهٔ اسکندر، به سرزمین یونان حمله بردند و یونانی‌ها را گوشمالی فراوان دادند و گنج‌های بسیار به غنیمت بردند. از جمله سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد، که هر کدام، اندازهٔ یک تخم‌مرغ بود، که این سه سنگ گرانبها، قدرت جادویی داشته و به‌خصوص می‌گفتند الماسش بر بازوی هر کسی بسته شود عمر جاوید یافته و از جمیع بلیّات در امان خواهد بود.

امّا بعد از آنکه یونانی‌ها دوباره قدرتی یافتند، درست در همان دورانی که رومیان به‌علّت جنگ‌های طولانی دچار ضعف شده بودند، با لشکری عظیم به روم حمله کردند و سپاه روم را شکست داده و بر خزانهٔ پادشاهی دست یافتند و غنیمت‌های افزون و کنیزکان بسیار با خود بردند؛ از جمله آن سه سنگ گرانبها را که از آن خود و حقّ مسلّم خویش می‌دانستند. امپراطور گرگین پاشا بعد از آن شکست بود که نامه‌ای مشفقانه و صمیمانه برای ملک نعمان فرستاد و از او کمک خواست و در ضمن وعده داد که اگر آن ملک

بزرگوار به کمک سپاهیان روم بیاید تا بتواند یونانی‌ها را چون گذشته شکست دهد، هر چه غنیمت به‌دست بیاید تقدیم داشته و از جمله یکی از آن سه گوهر گرانبها که همان الماس باشد؛ الماسی که حکم آب حیات دارد و هرکس بر بازوی خود ببندد عمرش جاوید خواهد بود.

ملک نعمان سریر وزیر را به حضور طلبید و گفت: اولاً که امپراطور روم برای من حکم برادر را دارد و کمک به او بر من فرض و واجب است، و در ثانی من نیز برای آیندهٔ سرزمین خود از یونانی‌ها بیمی در دل دارم، و سوّم آنکه اگر آن الماس جادویی به دست من برسد آن را بر بازوی فرزندم فرزین می‌بندم که همواره نگران آیندهٔ او هستم. نه من، که مادرش صفورا نیز یک شب آرام نمی‌خوابد. در نتیجه، ای سریر وزیر، تو با سپاهی فراوان، از راهی دیگر به جانب سرزمین روم حرکت کن که حتماً در میانهٔ راه به برزین و سپاهیانش خواهی رسید. شما در محلّ تلاقی دو سپاه چند روزی را استراحت کنید تا من خود را به شما برسانم و از سپاهیان بازدیدی به عمل آورده و بعد از چهارسال دوری، دیداری با ولیعهد خود، تازه گردانم. و چون قبلاً به یونان لشکر کشیده و با یونانی‌ها جنگیده و به رموز جنگاوری ایشان آشنا هستم و راه‌های فتح قلعه‌های مستحکم ایشان را نیک می‌دانم، نقشهٔ کامل منطقه و چگونگی آغاز حمله را به شما می‌گویم. ضمناً چون هنوز برزین ولیعهد از وجود برادر چهارساله‌اش فرزین هیچ نمی‌داند، شما همچنان موضوع را از او کتمان کنید تا خودم بعداً به گونه‌ای موضوع را با او در میان بگذارم، که احساسات عاطفی‌اش جایگزین حسادت‌های احتمالی‌اش شود.

سریر وزیر در حالی‌که در برابر ملک نعمان تعظیمی‌کرد از بارگاه خارج شد و فردای آن روز با سپاهیانی عظیم رو به جانب سرزمین روم نهاد. آغاز

حرکت برزین ولیعهد، از آن دشت اتراق کرده، و سریر وزیر از شهر دمشق، هر دو در یک روز بود. و درست بعد از بیست و سه روز، دو سپاه به هم رسیدند. سریر وزیر و برزین ولیعهد دست در گردن یکدیگر انداختند و سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. ملک نعمان هم بعد از مرخص‌کردن سریر، وزیر دوم ایرانی خود را خواند و دستورات لازم را برای دوران غیبت خود از دمشق به او داد و آنگاه رو به جانب قصر ییلاقی- برای دیدن صفورا و دوقلوهای خود، یعنی شیرین و فرزین - نهاد و موضوع سفر جنگی برزین و سریر وزیر را با صفورا درمیان نهاد. چون صفورا از ملک نعمان پرسید: سلطان چگونه دلشان راضی می‌شود که بعد از چهار سال چند شبی شاهزادگان خود یعنی فرزین و شیرین را تنها بگذارند؟ ملک نعمان پاسخ داد: می‌روم تا راه به‌دست‌آوردن الماسی که باید به بازوی فرزین بسته شود را به برزین و سریر وزیر نشان دهم. خیالت راحت باشد، خودم هم بیشتر از یکی دو شب، طاقت دوری دوقلوهایی که آتش به جان پدر زده‌اند، را ندارم.

دوسه روز بعد از حرکت سپاه دوم با فرماندهی سریر وزیر، ملک نعمان هم به همراه چند زبده‌سوار، از شهر دمشق خارج شد و رو به همان جانبی گذاشت که ولیعهدش برزین و وزیرش سریر، هر یک از طریقی بدان سو می‌رفتند.

ای سرور گرانقدر شهرزاد قصّه‌گو، قبلاً عرض کردم که آن دو فرمانده با سپاهیان خود هر کدام بعد از بیست و سه روز راهپیمایی به هم رسیدند و دست در گردن یکدیگر انداخته و به روبوسی پرداختند، و در همان موقع بود که تک‌سواران پیشاهنگ، خبر رسیدن ملک نعمان را هم آوردند. پدر و پسر بعد از چهارسال دوری از یکدیگر، چه شادی‌ها کردند و چه اشک شوقی از

دیده فرو ریختند! آنگاه ملک نعمان به برزین ولیعهد و سریر وزیر، شیوۀ حمله را یاد داد و نقشۀ قلعه‌های یونانیان را در اختیار ایشان گذاشت. حتّی شیوه‌های جنگی یونانیان را هم به ایشان گوشزد کرد و اضافه نمود: به قراری که شنیده‌ام یونانی‌ها تصمیم دارند تا یکی دو ماه دیگر به سرزمین ما هم حمله کنند، که اگر ما با کمک رومی‌ها پیش‌دستی نکنیم، ممکن است از ایشان صدمه‌ها دیده و شکست بخوریم. در این لشکرکشی شما باید نهایت سعی خود را به خرج دهید و یادآور می‌شوم که حتماً هم باید پیروز شوید. چون در صورت پیروزی، هم امپراطور روم را تا مدّتهای طولانی متّحد خود ساخته‌ایم، و هم زهر چشمی از یونانی‌ها گرفته‌ایم که فکر حمله به سرزمین ما را تا سالهای سال از مغز خود بیرون کنند. تو پسرم! باید تا پای جان بکوشی، زیرا بعد از من در دوران سلطنت بعدی خودت هم، اگر در این جنگ پیروز نشوی، همواره در خطر خواهی بود.

ملک نعمان بعد از آنکه آموزش‌های لازم را به فرزندش برزین و وزیرش سریر داد، و بعد از رژه‌ای که سپاهیان از مقابلش رفتند، رو به جانب دمشق نهاد. برزین ولیعهد و سریر وزیر هم با سپاهی گران، به جانب سرزمین روم حرکت کردند تا با سپاهیان رومی رو به جانب یونان گذارند.

سپاهیان بعد از یک ماه، به سرزمین روم رسیدند و گرگین پاشا، امپراطور، خود به استقبال ایشان آمد و برزین ولیعهد و سریر وزیر را احسان و مکرمت فراوان نمود و گفت: سپاهیان رومی هم آمادۀ ملحق‌شدن به شما هستند. من از آنجا که می‌دانم وقتی ملک نعمان انتخابی کند، انتخابش بدون حکمت نیست، لذا من هم با احترام به انتخاب دوست دیرین خود، فرماندهی تمام سپاهیانم را به شما شاهزادۀ دلاور واگذار می‌کنم و در روم می‌مانم، تا

خبر پیروزی شما را بشنوم. البته در صدد تهیهٔ سپاه دیگری هم هستم که به فاصلهٔ بیست روز آینده، سپاه کمکی را هم به سوی شما می‌فرستم.

بعد از چند روز استراحت، سپاهی عظیم که آمیزه‌ای از سربازان شامی و جنگاوران رومی بودند و تعدادشان از پنجاه هزار هم بیشتر بود رو به جانب سرزمین یونان نهاد. بیست روز آن لشکر عظیم در راه بود تا به پنج منزلی مرز سرزمین یونان رسید. در آنجا برزین ولیعهد با مشورت سریر وزیر، در دشتی پهناور دستور اتراق سپاهیان و استراحتی چند روزه را داد و فرماندهان زیردست خود را به خیمه‌اش دعوت کرد و گفت: اولاً باید چند روزی، قشون استراحت کامل کند، در ثانی باید منتظر بمانیم تا سپاهیان کمکی امپراطور هم برسند و به ما ملحق شوند. در این فاصله من بر اساس نقشه‌ای که از پدرم دریافت کرده‌ام، باید به گشت‌زنی به طور ناشناس در این منطقه پرداخته و راه‌های نفوذی پیدا کنم و آنگاه که دنبالهٔ سپاه هم رسید، با نظر و صلاحدید سریر وزیر و برخورداری از تجربیات جنگی قبلی شما، به آرایش سپاه پرداخته و حمله را شروع کنیم.

فرماندهان سپاه چون دانستند که برزین قصد دارد تنها و ناشناس و با لباس مبدّل به تحقیق و تفحّص بپردازد، ابتدا اظهار نگرانی کردند، امّا در نهایت، وقتی سریر وزیر گفت که ملک نعمان سرزمین یونان را خوب می‌شناسد و نقشهٔ کامل و درستی برای جنگ در اختیار فرزندش گذاشته، فرماندهان رومی پذیرفتند و سر اطاعت فرود آوردند و صبح زود روز بعد، درحالی‌که سپاهیان در حال استراحت بودند برزین بر اسب تیزتک خود نشست و با نقشهٔ دریافتی از پدر، رو به جانب مرزهای سرزمین یونان نهاد.

برزین چهار شبانه‌روز بدون استراحت، تمام مرزهای خشکی شمال

شرقی سرزمین یونان که هم‌مرز با روم بود را مشاهده و نقشه‌برداری و بررسی نمود، دژهای دفاعی یونانیان را از دور در نظر گرفت و در حالی که بعد از چهار شبانه‌روز تحقیق و آشنایی با محل، تصمیم برگشت گرفت، احساس خستگی و خواب‌آلودگی شدید کرد. از اسب پایین آمد و دهانهٔ اسب را بر درختی بست و تصمیم گرفت ساعتی زیر آن درخت بخوابد و سپس رو به جانب لشکریان خود بگذارد که از دور صدای همهمهٔ سربازان گشتی یونانی به گوشش خورد و با وجود خستگی بسیار، ماندن و خوابیدن را جایز ندانست و دهنهٔ اسب را از درخت باز کرد و خسته، دوباره سوار شد و به حرکت درآمد.

امّا برزین روی زین اسب خوابش برد و اسب، بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود، سوار خود را ساعتها برد. آنگاه که برزین روی زین، خوابش برد، نزدیک غروب آفتاب بود و برزین نشسته، ساعتها همچنان خواب بود تا ماه به وسط آسمان رسید که چشمانش باز شد و متوجّه گردید اسبش لب جوی آبی مشغول آب‌خوردن است.

برزین چشمان خود را مالید، مقابلش دریاچهٔ کوچک و برکه‌مانندی دید که آب، از آن برکه می‌آمد و در آن‌طرف برکه، قصری را در زیرنور ماه مشاهده کرد، بسیار مجلّل و سربه‌فلک‌کشیده، که جلوی عمارت قصر و آن‌سوی برکه دختری نشسته بود زیباتر از ماه آسمان که عکس چهره‌اش در آب برکه لبخند تمسخر به ماه می‌زد و مقابل آن ماهروی پری‌پیکر نیز ده کنیز ایستاده بودند.

چون قصّه بدینجا رسید، شهرزاد لب گشود تا برای سلطان خویش بگوید با ظاهرشدن آن دختر زیباتر از ماه آسمان، گویی ماجرایی مهم‌تر از جنگ با

سپاه یونانیان برای برزین ولیعهد در شرف تکوین است، که متوجّه شد سلطان قصّه‌شنو را، مثل تمام شبهای گذشته، خواب در ربوده و لذا شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و ششم

و امّا ای سلطان مشهور و بااقتدار، و ای میان سلاطین، صاحب اشتهار و اعتبار، دیشب قصهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم چون برزین از خواب بیدار شد، مقابلش برکه‌ای دید که در آن سوی برکه قصری بود مجلّل و سربه‌فلک‌کشیده که جلوی عمارت قصر، دختری ایستاده بود که مقابلش ده کنیز بودند. در وصف زیبایی دختر نیز گفتم، عکس چهره‌اش که در آب برکه افتاده بود، لبخند تمسخر به ماه آسمان می‌زد.

دختر زیبارو که جواهرات بسیار به خود آویخته و زیبایی‌اش، در زیر نور سیم‌گون ماه ده چندان شده بود، به کنیزان ایستاده در مقابل خود گفت: وقت را نباید تلف کرد. تا نور ماه هست ، بیایید کشتی بگیریم که زنان ملک ما، نباید کم از مردان و گردان کشور خود و دیگر ممالک باشند.

آنگاه بود که یک به یک کنیزان جلو می‌آمدند و با آن دختر زیباروی پری‌پیکر، کشتی می‌گرفتند که البته همه هم شکست می‌خوردند. امّا آن فتّانهٔ زیبارو، بعد از شکست‌دادن هر یک، مورد اشتباهشان را بسیار استادانه گوشزد می‌کرد و ایشان را به مبارزه در شبی دیگر دعوت می‌نمود. تا اینکه پیرزنی عفریته‌مانند، ظاهر شد و گفت: دختر خیلی به زور بازوان نحیفت می‌نازی! این بدبخت‌هایی که کنیز هستند جرئت نمی‌کنند تا تو را شکست دهند. اگر راست می‌گویی با من کشتی بگیر تا حالی‌ات کنم، تا پشتت را به خاک ببرم، تا باد غرور را از کلّه‌ات بیندازم. که دختر گفت: ای ملکه آفت‌ها و بلایا، اگر

قصد شوخی با مرا که نوه‌ات هستم داری، من دارم فنون رزم‌آوری را به این دخترکان نوپا می‌آموزم، من که قصد خودنمایی ندارم. پیرزن مسخره‌کنان گفت: کافی است، بس کن، یعنی مملکت ما تا این اندازه از گردان و پهلوانان تهی شده است که شما، این شاخه‌های شکنندهٔ رازقی را می‌خواهید به جنگ تناور درختان جنگل ببرید! اگر هم قرار است کسی با کسی کشتی بگیرد، آن، من هستم. بله فقط من، که تو نوهٔ خیره‌سر، جسارت کرده و نام مرا ملکه آفت‌ها و بلایا گذاشته‌ای.

دختر و پیرزن به هم آویختند. ابتدا آنچنان می‌نمود که پیرزن چیره خواهد شد. برزین فوراً دست بر شمشیر برد و آماده رفتن و کمک‌کردن به دختر شد که دختر پیرزن را بلند کرد و در هوا چرخاند و از پشت به زمین خواباند. آنگاه با مهربانی دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: ای مادربزرگ و ای ملکه آفت‌ها و بلایا، من قصد جسارت نداشته و ندارم، خدا را شکر که آسیبی به شما نرسید.

خاتون پیر بدون آنکه حرفی بزند از جا برخاست و به داخل قصر رفت. آنگاه برزین بی‌آنکه موقعیت خود را بداند دچار غرور شد و به خیال تصاحب آن دختر و ده کنیز، روی اسب پرید و شمشیر از نیام کشید و برکه را دور زد و سوار بر اسب، مقابل آن دختر زیبارو در صف کنیزان ایستاد و گفت: به! که چه نعمتی نصیب من شده است. فرخ‌لقایی که به قول آن پیرزن، خوشبوتر از گل رازقی است، به اضافهٔ ده کنیز را در اختیار خواهم داشت، که دختر با تمسخر گفت: جوان خجالت نمی‌کشی که به روی ما شمشیر می‌کشی؟ چرا این موقع شب شوخی‌ات گرفته؟ ضمناً برای اینکه بدانی هیچ از تو نمی‌ترسم و همین طور بدون اسب هم حریفت خواهم بود، اجازه بده این کنیزان بروند تا چند کلام، با تو حرف بزنم. البتّه فقط برای اینکه حواست

جمع باشد و بی‌خودی شمشیرت را دور سرت نچرخانی، یک لحظه تماشا کن. آنگاه دو دست بر هم کوبید و گفت: بیایید. که ناگهان بیشتر از صد غلام سیاه با تیغ آخته ظاهر شدند. باز هم دختر فرخ‌لقا، دو دست برهم کوبید و گفت: همین کافی است بروید، که غلامان تیغ آخته در دست، آنی ناپدید شدند.

آنگاه دختر به برزین گفت: اگر راست بگویی در امانی، و اگر دروغ بگویی، از شش جهت، هدف صدها تیر آماده در کمانی. من می‌دانم تو راه را گم کرده‌ای که به اینجا رسیده‌ای. پس راستش را بگو، از کجا می‌آیی و دنبال چه می‌گردی؟ برزین پاسخ داد: من غریبی به دنبال غنیمتم، و چون شما را دیدم، گفتم: چه غنیمتی، بهتر از این فرخ‌لقا و ده کنیزش. دختر حرف برزین را قطع کرد و شماتت‌بار گفت: جوان دروغ می‌گویی. من دوست ندارم با غریبه‌های تنها، درگیر شده و غلامان دور و برم را به جانشان بیندازم. همانطور که گفتم، من با غریبه‌ها مهربانم و آزردنشان را آرزو ندارم. فقط یک پیشنهاد برایت دارم، البتّه می‌دانم راه گم کرده و به اینجا رسیده‌ای. فکر نکن من دختری غیب‌گو هستم، شاید هم روی زین، خوابت برده باشد. و امّا علت اینکه هم کنیزان را مرخص کردم، و هم صد غلام سیاه با تیغ آخته را به جای اولشان پس فرستادم، برای این بود تا به تو بگویم، به تنهایی هم حریف تو و صدها مثل تو هستم. راستی شمشیری بر دستت می‌بینم. آیا حاضر هستی با من شمشیربازی کنی؟ با یک شرط که اگر تو پیروز شدی و شمشیر از دست من افتاد، آن وقت من تسلیم تو گشته و همسان غنیمتی که گفتی، می‌توانی با من رفتار کنی، و اگر من برنده شدم تو را بسان یک غنیمت در قصر خود نگاه می‌دارم.

برزین گفت: ای خاتون، قبول، امّا چگونه خودم را راضی کنم که به روی یک زیباروی پرده‌نشین، شمشیر بکشم؟ و پاسخ شنید: من دخترکی پرده‌نشین نیستم، بلکه ده‌ها گرد و پهلوان را یک‌تنه حریفم. هم‌الآن شمشیر از نیام برکش و امتحان کن.

لحظه‌ای بعد برق شمشیرها و صدای چکاچک و جرقه‌های ناشی از برخورد لبه‌های آنها در زیر نور ماه صحنه‌ای تماشایی ایجاد کرده بود که ناگهان پای برزین به خاطر گل‌آلودبودن زمین لیز خورد و بر زمین افتاد و شمشیرش هم به گوشه‌ای پرت شد. برزین به سرعت برق از جا جهید و قصد برداشتن شمشیر خود را نمود که دختر گفت: یک لحظه صبر کن، و آنگاه خودش هم شمشیرش را بر زمین انداخت و گفت: این مبارزه عادلانه نبود، زیرا تو اندکی گرفتار غرور شده‌ای و به موقعیت و مکان و فضای شمشیربازی‌ات هم آشنا نیستی. من هم که شمشیرم را انداختم، به این خاطر بود که هرگز قصد جسارت به شما مهمان– را ندارم. فقط خواستم یادآوری کنم که زنان دیار ما و دختران دربار ما، بسیاریشان جنگاور و رزمنده‌اند. اشتباه محض است اگر شاهزاده برزین دمشقی و ولیعهد ملک نعمانی که به دعوت امپراطور قسطنطنیه، سپاه به جانب مملکت ما روانه کرده، خیال کند دختران و بانوان سرزمین یونان، مانند زنان اهل حرمسرای سرزمین شاماتند.

آری شاهزاده برزین، گشت‌های شبانه شما را در حالت خواب روی اسبتان پیدا کرده و خبرش را برای من آوردند. من هم دستور دادم اسب خستهٔ بی‌اراده‌ات را با ترفندی به کنار همین برکه بکشانند. حال فهمیدی تو خواب‌آلوده به کجا آمده‌ای؟ ای شاهزادهٔ مغروری که می‌گویند حریف صد سپاهی ورزیده‌ای! هیچ تحقیرت نمی‌کنم، امّا قبول داری که خوب

شناختمت؟ به صورت چون مهمان هستی و ندانسته به اینجا آمده‌ای، امشب را به تو امان می‌دهم و صبح زود و بعد از دمیدن‌سپیده، با محافظان مطمئن تو را از منطقهٔ خطر دور می‌سازم تا بتوانی به جمع یکصدهزار سپاه مختلط رومی و شامی‌ات بپیوندی. البتّه اگر عاقل باشی راه آمده را برمی‌گردی و اگر هم سر خودت و سربازان رومی و شامی‌ات روی تن زیادی بکند، تن به تن و روی در روی با هم می‌جنگیم. می‌دانم که دلت می‌خواهد هم‌الآن برگردی، امّا از سپاهیان تحت فرماندهی ملکه آفت‌ها و بلایا که بسیار هم بی‌رحم هستند می‌ترسم. آنها در هر گوشه کمین کرده‌اند و می‌ترسم از پشت سر به تو حمله کنند و دمار از روزگارت برآورند.

در آن موقع برزین پرسید: آن ملکه آفت‌ها و بلایا که شما با او کشتی گرفتید و بر زمینش زدید کیست؟ که دختر پاسخ داد: او مادربزرگ من است که سر و سرّی هم با جادوگران دارد ولی با تمام قدرت جادویی‌اش، حریف من نیست. در این میان، پدرم، سلطان آلکس دوم، زیاد اهل جنگ نیست و در موارد قشون‌کشی، تقریباً هیچکاره است. پدرم اسماً پادشاه است. حکومت این مرز و بوم دست دو نفر است؛ یکی همان پیرزن نیمه ساحر و جادوگر، که بدقدم و شوم است و به همین جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را به خود گرفته و دیگری هم دختر جوانی که ده‌ها گرد و پهلوان را حریف است و با وجود آنکه زن است، امّا هرگز دور از فتوّت و جوانمردی کاری نمی‌کند. و اگر هم بخواهد بجنگد، رو در رو، و در روز روشن خواهد جنگید، که آن دختر، من هستم.

حال ای برزین مهمان بزرگوار هلنا، از شما دعوت می‌کنم که به درون قصر من بیایید، غذایی میل کرده و شربتی بنوشید و لختی استراحت کنید تا

هم هــوا روشن شود و هم من فکری کرده و راهی برای بیرون‌ازمرزیونان‌بردن شما پیدا کنم.

برزین ولیعهد ملک نعمان و سردار سپاه یکصدهزار نفری، که هم مجذوب شیوهٔ خاص و مردانگی هلنا شده بود و هم حقیقتاً در آن تاریکی راه نجات و فراری برای خود نمی‌دید، قبول کرد که وارد قصر هلنا شود. فقط گفت: آیا ممکن است با شمشیر و تیروکمانم، یعنی مسلّح وارد قصر شما شوم؟ که هلنا گفت: البتّه، حتّی من شمشیر خودم را هم که کم از شمشیر شما نیست، در اختیارتان قرار می‌دهم تا دو قبضه شمشیر در دست بخوابید و خیالتان راحت‌تر باشد. فقط قبل از استراحت، دوست دارم شام را با هم و دوتایی در کنار یکدیگر بخوریم، زیرا از دربار پدرتان، جسته و گریخته، خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. جاسوسان خبرهای گوناگون برایم می‌آورند. اولاً شنیده‌ام برخلاف رسم دربار فرنگ، پدرتان هر چه دختر خوشگل و زیبا بوده، وارد حرمسرایش کرده، و در ثانی دلم می‌خواهد از صفورا که به دروغ خودش را کنیز، جا زده و بالاخره دستش رو خواهد شد برایم صحبت کنی. به‌خصوص خیلی دلم می‌خواهد دربارهٔ فرزندان صفورا از زبان شما که برادرشان هستید، مطلب بشنوم.

در این موقع کنیزان سفره‌ای درخور پذیرایی یک شاهزاده‌خانم میزبان را چیدند و از سرسرا بیرون رفتند که برزین در برابر تعارف هلنا گفت: متشکرم، من غذا نمی‌خورم. هلنا پرسید: حتی یک لیوان شربت؟ و چون برزین سکوت کرد، هلنا گفت: اگر سر این سفره با من غذا نخورید، نهایت ناسپاسی است و حتی، توهین به من کرده‌اید. یادتان رفت که در اول برخوردمان کف دو دست به هم کوبیدم که صد غلام سیاه تیغ‌دردست وارد شدند و فـوری

هم مرخصشان کردم؟! فکر می‌کنی من همان موقع هم نمی‌دانستم شما که هستید؟! پس چرا احترام و مهربانی و امان‌دادن مرا اینگونه بی‌ارزش می‌کنید؟ چرا مرا با مادربزرگ نیمه جادوگرم، عوضی می‌گیرید؟ شما تا در خانه و قصر من هستید، در امانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرم ملکه آفت‌ها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم. البتّه شما هم حق دارید، شاید در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

چون قصّه بدینجا رسید، نسیمی وزید و سپیده دمید و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر از ضربت تیغ جلاد رمید، زیرا خیّاط خستگی، خیلی ماهرانه پلک‌های سلطان شهرباز را به هم دوخته بود.

پایان شب هشتاد و هفتم

PDF.tarikhema.org

و امّا ای سلطان نامور و نامدار و جهانگشایی که همگان را رهین و وامدار عنایت و درایت و حمایت خود ساخته‌ای! دیشب قصّه به آنجا رسید که هلنا گفت: تا شما در خانه و قصر من هستید درامانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرم ملکه آفت‌ها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم، البتّه شما هم حق دارید، شاید که در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

برزین ولیعهد شرمنده سر به زیر انداخت و لقمه‌ای از آن غذای شاهانه را در دهانش گذاشت و در حالی که لقمهٔ دوم را در دست گرفته بود، رو به هلنا کرد و گفت: اگر فراموش نکرده باشم، شما گفتید: خیلی دلتان می‌خواهد دربارهٔ فرزندان صفورا از زبان من بشنوید. امّا تا آنجا که من می‌دانم صفورا فقط یک دختر زائید، و آن هم در مورد پدر بیمارم، بعد از آن ضربهٔ شمشیر که به ستون فقراتش خورد و دیگر صاحب اولاد نشد، فقط یک معجزه بود.

در آن موقع هلنا گفت: امّا همان معجزه باعث شد که آن فرزندان، دوقلو باشند. چطور شما از قل اول که دختر بود و شیرین نام گرفت، باخبرید، امّا از قل دوم که پسر است و پدر، نام فرزین را بر او نهاده بی‌خبرید؟! برایم خبر آوردند که فرزین، پنج ـ شش ساعت بعد از شیرین به دنیا آمد. آنجا بود که لقمه از دست برزین بر سفره افتاد. هلنا گفت: از شما بعید است که ترسی از

برادر پنج‌سالهٔ خود به دل راه دهید. این ترس اگر از برادرتان فرزین باشد، بی‌مورد است و اگر از بودن در این قصر است باز هم بی‌جهت می‌باشد، زیرا گذشته از معرفت و مروّت و مردانگی که رسم من و آیین مهمان‌نوازی است، بدانید که من تا پای جان، در حفظ و سلامت شما می‌کوشم، چون به هیچ وجه دوست ندارم حتّی یک مو هم از سر شما کم شود؛ زیرا زبانم لال اگر خدای ناکرده، شما از بین بروید، فرزین بر طبق معنای نامش که باید وزیر شود متأسفانه ولیعهد می‌شود و من یعنی هلنا، دختر سلطان آلکس، پادشاه یونان‌زمین به هیچ وجه دوست ندارم که...

در این موقع، تعدادی از کنیزان هراسان داخل سرسرا شدند و گفتند: خاتون، خاتون، سردستهٔ غلامان آدمخوار تحت فرمان ملکه آفات و بلایا، با صد غلام، می‌خواهد وارد شود. هنوز حرف کنیزان تمام نشده بود که سردستهٔ غلامان وارد شد و گفت: شاهزاده هلنا، این دستور ملکه مادر است که برزین را دست‌بسته از سرسرای قصر شما بیرون ببریم.

بیخود نبود که هلنا لقب مادربزرگش، یعنی ملکه مادر دربار سرزمین یونان را ملکه آفت‌ها و بلایا نهاده بود، زیرا غلامانش هم یک‌مرتبه چون بلا نازل شدند. باری، هلنا با عصبانیّت پاسخ داد: جسارت تو بخشیدنی نیست که بدون اجازه به سرای من، یعنی هلنا، شاهزاده خانم دربار یونان، و دختر پادشاه آلکس دوم، وارد شده‌ای. سردستهٔ غلامان آدمخوار ملکه مادر پاسخ داد: همهٔ گفته‌های شاهزاده هلنا درست است. امّا برای من غلام، که یک عمر است در برابر اوامر ملکه مادر سر تعظیم فرود آورده‌ام، این حرف‌ها معنا ندارد. قبل از اینکه شما به دنیا بیایید، و قبل از اینکه اعلیحضرت، آلکس دوم بر تخت سلطنت سرزمین یونان بنشیند، من فرمانبر ملکه مادر بودم، و اکنون

هم فرمان ملکه مادر از نظر من، مقدّم بر هر دستوری است. ملکه مادر فرموده‌اند: ولیعهد سرزمین شامات را زنده یا مرده، به نزدشان ببرم.

شاهزاده هلنا گفت: ایشان ولیعهد سرزمین شامات نیستند، بلکه ایشان مهمان و نامزد من هستند که از سرزمین مغرب به دیدار من آمده‌اند. سردستهٔ غلامان پاسخ داد: جسارت است، شاهزاده هلنا، امّا این ملکه مادر بود که به من فرمود، سپاه روم و شامات به پشت دروازه‌ها رسیده. شما بروید و تحقیق کنید. قبل از اینکه مأموران شما خبر ورود این جوان را برایتان بیاورند، ما خبر جداشدن او را از سپاهیانش به ملکه مادر معروض داشتیم. لطفاً وقت را تلف نکنید، اجازه بدهید این مرد را دستگیر کرده و ببریمش.

شاهزاده هلنا بلند شد و فریاد کشید: بسیار خب، امّا تو غلام جسور بدان که شاهزاده برزین، ولیعهد سرزمین شامات در پناه و مهمان من است. با او یا باید جنگ تن به تن کنید و اگر توانستید او را شکست دهید، زنده و مردهٔ او را از اینجا بیرون ببرید و یا اینکه باید با همهٔ این افراد که الآن خواهید دید، بجنگید. من دوست ندارم در دربار پدرم، اعلیحضرت آلکس دوم، جنگ تن به تن بین دو دسته از افراد تحت امر ایشان درگیرد. و آنگاه شاهزاده هلنا دو کف دستش را به هم کوبید، که آن ده کنیز، هر کدام با شمشیری در دست از در شرقی سرسرا وارد شدند. دفعهٔ دوم هم هلنا دو کف دستش را دوبار به هم کوبید که همان صد غلام سیاهی که بار اول هم برای ترساندن برزین چند لحظه ظاهر شدند، از در غربی وارد سرسرا شدند.

صحنهٔ عجیبی به وجود آمده بود. در بالای سرسرا شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین قرارداشتند که در طرف راستشان ده کنیز جوشن‌پوشیده ایستاده بودند و طرف چپشان هم یکصد غلام سیاه تیغ آخته در دست قرار

داشتند و مقابل و دمِ درِ جنوبی سرسرا، سردستهٔ غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا، با صد غلام دیگر. درآن موقع ولیعهد برزین، رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: از اینکه شاهزاده خانم دربار سلطنتی یونان، تا این اندازه در حقّ من راه‌گم‌کرده و به‌دام‌افتاده، بزرگواری می‌کند، متشکرم. امّا اگر اجازه بدهید، حاضرم هر دفعه یک به ده بجنگم؛ ده نفر از غلامان ملکه مادر، و یک نفر هم، من مهمان شما.

رشادت و پهلوانی برزین که دو شمشیر در دست، در وسط صحن سرسرا ایستاد، آنگاه روشن شد که بعد از حدود پنج دقیقه با دو دست شمشیرزدن، سر ده تن از غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا را جلوی پای شاهزاده هلنا به زمین انداخت و آنگاه فریاد کشید: ده نفر دوم، که دستهٔ دوم وحشی‌تر و جسورتر داخل سرسرا شدند. برزین باز هم نگاهی در چشمان هلنا انداخت و فریادی که نشانهٔ رشادت و مبارزطلبیدن بود، از ته دل کشید و با دو شمشیر چرخ‌زنان به میان ده غلام سیاه آدمخوار پرید، و هر بار که با ضربهٔ شمشیر، سری را از تن جدا می‌کرد و جلوی پای شاهزاده هلنا می‌انداخت، نگاهی هم به چشمان جادویی و سبزرنگ وی می‌انداخت. آن نگاه‌های آتشین، چنان قدرتی به برزین می‌بخشید که گویی نیروی اهورایی برزین آسمانی، الههٔ مقرّب ایرانیان باستان، در جسمش حلول کرده است.

باز هم بیشتر از پنج دقیقه نگذشت که سر ده غلام دستهٔ دوم هم، جلوی پای شاهزاده هلنا افتاد. و چون برزین فریاد کشید: ده نفر سوّم برای سر خود به پای شاهزاده خانم دادن بیایند، ملکه مادر از همان در جنوبی داخل شد و گفت: هلنا، تو دخترهٔ وقیح از روی پدرت خجالت نمی‌کشی که این پسرهٔ جسور و دیوانه را پناه داده‌ای؟ چرا نمی‌گذاری سر از تنش جدا کنیم و سر

سردار صدهزار سپاهی کمین‌کرده در بیرون دروازه را، سر سلامتی‌شان برده و جلویشان بیندازیم تا رومی‌ها و شامی‌ها بدانند که هنوز هم خون اسکندر در رگ ما یونانی‌ها می‌جوشد؟!

هلنا پاسخ داد: مادربزرگ، من از جنگیدن سپاه با سپاه حرفی ندارم، ولی با اینکه یک زن هستم، هرگز خنجر از پشت و در شب تاریک به کسی نزده و نمی‌زنم. این سردار باید به لشکریانش ملحق شود، و آن وقت در روز روشن با هم بجنگیم تا هرکه قوی‌تر است پیروز شود. مادربزرگ، ایشان که الآن مهمان هستند، من حتّی حاضر به کشته‌شدن یک غلام اسیرشده هم نیستم.

ملکه بلایا و آفت‌ها با خشم فراوان پاسخ داد: دخترهٔ خیره‌سر، چرندگفتن کافی است. تو دیوانه شده‌ای، هم‌الآن دنبال اعلیحضرت آلکس می‌فرستم تا تشریف بیاورند و تکلیف تو را روشن کنند. هلنای خشمگین جواب داد: تکلیف من روشن است. ولی تکلیف تو پیرزن جادوگر که دربار را به مرکز فتنه و ریا و نامردی بدل کرده‌ای باید روشن شود. آنگاه با صدایی که ستون‌های کاخ را لرزاند فریاد کشید: پدر! که پادشاه از همان در شرقی که در کنارش ده کنیز شمشیربه‌دست ایستاده بودند وارد شد و گفت: فریاد نکش دخترم، من اینجا هستم. هنوز کلام پادشاه تمام نشده بود که، ملکه بلایا و آفت‌ها به وسط صحن سرسرا پرید و گفت: پسرم، دختر نادان تو، افعی در دامان و مار در آستین خود پرورش می‌دهد. فرمانده سپاه دشمن را به اندرون قصر خود آورده و با او عشق‌بازی می‌کند. پسرم، باید بدانی که صد هزار نفر سپاهیان امپراطور قسطنطنیه و ملک نعمان، بیرون مرز آمادهٔ حمله به دلاورمردان یونانی هستند، آنوقت شاهزاده خانم شما، فرمانده سپاه دشمن را

دعوت کرده و به‌جای آنکه سر از تنش جدا کند، نوش‌جان گویان، شربت به کامش می‌ریزد!

درآن موقع سلطان آلکس گفت: مادر جان، من، هم شما را می‌شناسم و هم دخترم را. هم از آشوبگری‌های شما باخبرم، و هم از دوراندیشی و همه‌سونگری دخترم اطلاع دارم. البته من هم مثل شما و هلنا از ورود فرمانده سپاه دشمن، به داخل مملکتم باخبر شدم و از پشت همین پرده هم، بگو مگوهای شما و هلنا را شنیدم. شهامت همراه با جسارت فرمانده سپاه دشمن، و سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان شما را هم دیدم. امّا تا حرفهای هلنا را نشنوم و علت این ملاقات حضوری و پناه‌دادن به ایشان را نفهمم، هیچ دستوری نمی‌دهم.

آنگاه سلطان آلکس رو به هلنا کرد و پرسید: دخترم، دوست دارم بدانم چرا می‌خواهی این فرمانده جسور، امّا باشهامت، سالم به اردوگاه سپاهیان خود برگردد؟ هلنا در برابر پدرش تعظیمی‌کرد و گفت: اولاً باید اعتراف کنیم که ما غافلگیر شده‌ایم و هرگز خبر از حرکت سپاهی یکصدهزار نفره از دو ملت شامی و رومی را نداشتیم، و این گشت‌زنی و تنها آمدن سردار برزین، که با هوشیاری مأموران گشتی ما همراه بود، از بخت خوش ملت ما بود. امّا همانگونه که ما باخبر شدیم، سردار سپاه دشمن، به داخل خاکمان آمده، دیگر سرداران و فرماندهان سپاه روم و شام هم خواهند فهمید، فرمانده‌شان اسیر ما گردیده است و اگر مویی از سر سردار و فرمانده ایشان کم شود و آنها بفهمند، به طور حتم و یقین به خونخواهی فرمانده خود، خشمگینانه بر ما هجوم خواهند آورد. از شما می‌پرسم، ما که هنوز سپاه خود را بسیج نکرده‌ایم، آنوقت بازنده‌ایم یا برنده؟ و گذشته از مورد اول، اگر صدمه‌ای به

این سردار رشید برسد و خدای ناکرده و زبانم لال، ایشان کشته شوند...، که ملکه آفت‌ها و بلایا به میان حرف شاهزاده هلنا پرید و رو به پادشاه گفت: وقتی می‌گویم دختره وقیح، می‌گوئید چرا. شاهزاده خانم، حاضرند زبانشان لال بشود، امّا حرف کشته‌شدن فرمانده سپاه دشمن، بر زبانشان جاری نشود.

در آن موقع سلطان آلکس چنان عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته با ترس، سراسر سرسرا و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر تا خدمهٔ آخر تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلکس گفت: ادامه بده دخترم، داشتی می‌گفتی که... و هلنا باز هم تعظیمی‌کرد و گفت:

که شهرزاد لب از سخن فرو بست و نتوانست گفتهٔ شاهزاده خانم هلنا را برای سلطان جزایر هندوچین بازگو کند، زیرا هم سحر از راه رسیده و هم سلطان را خواب با خود برده بود، و قصّه‌گوی ایرانی‌تبار ما هم، خدا را شکر کرد که در هشتادوهشتمین روز ورودش به دربار جزایر هندوچین، زنده خواهد بود.

پایان شب هشتاد و هشتم

و امّا سلطانی که همه چیز می‌دانی و هر چه بگویم تو برتر از آنی، دیشب قصّه ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: سلطان آلکس چنان عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته با ترس سراسر سرسرا و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر، تا خدمهٔ آخر تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلکس گفت: ادامه بده دخترم داشتی می‌گفتی که....

هلنا باز هم تعظیمی‌کرد و گفت: داشتم عرض می‌کردم، صدمه‌رساندن بر جان سردار برزین برای ما دو ایراد دارد که ایراد اولش را با صدای بلند گفتم، ولی ایراد دوم را باید آهسته به عرض سلطان برسانم. ملکه مادرحرف هلنا را قطع کرد و گفت: در اصل سه مورد دارد که مورد سومش را خجالت می‌کشد بگوید. اگر غلامان بدبخت من، به این سردار وحشی و جسور سر دادند، شاهزاده خانم ما هم به این پسره دل داده، که در آن موقع باز هم فریاد شاهزاده خانم هلنا به آسمان رفت و گفت: پدر! که در آن پدرگفتنش هزار شکایت و اعتراض بود.

سلطان آلکس هم که عصبانی به نظر می‌رسید گفت: مادر، حقیقتاً من هم از دست دخالت‌های بی‌رویهٔ تو و اینگونه حکومت خودمختار، در دربار من تشکیل‌دادن،خسته شده‌ام. سپس رو به جمع کرد و گفت: اکنون همه توجّه

کنند، ملکه مادر ما، از حالا تا پایان‌عمر، فقط با چهار خدمتکار زن می‌تواند در قصرخود به تنهایی زندگی کند. ما هم هفته‌ای یکبار به ایشان سرخواهیم‌زد. دیگر ایشان آشپزخانهٔ مخصوص و غلامان مخصوص و شمشیرکش‌های مخصوص نخواهند داشت. دربان‌های قصر ایشان را خودمان تعیین می‌کنیم. وای اگر بشنوم که جادوگران و رمّالان و فالگیران، به ملاقات ایشان بروند. مادر! فتنه‌های پنجاه سالهٔ دربار آتن زیر سر توست؛ سی و دو سال در دوران پادشاهی پدرم، و هجده سال هم در دوران پادشاهی ما. بیخود نیست که لقب ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته‌ای. برو این چند سال آخر عمرت را در گوشهٔ قصرت بنشین تا شعله‌های بلایا هم در دربار ما بنشیند.

آنگاه سلطان آلکس دوم رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: خیلی دوست دارم هم‌الآن آن مورد دوم را برایم بگویی. شاهزاده هلنا نزدیک پدر رفت و آهسته در گوش وی مطالبی گفت: بُهت و حیرت در چهرهٔ سلطان آلکس هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. چون حرف‌های آهستهٔ هلنا در گوش پدر تمام شد، سلطان آلکس پرسید: دخترم تو به آنچه که می‌گویی اطمینان داری؟ که این بار هلنا با صدای بلند پاسخ داد: پدرجان تا به حال چه موقعی بوده که دخترتان ندانسته و تحقیق‌نکرده و مطمئن‌نشده حرفی زده باشد؟!

و چون سلطان آلکس پاسخ داد: قبول دارم، تا به حال همیشه همین طور بوده، به حاجب مخصوص خود هم فرمان داد و گفت: به دستور من، سردار سپاه دشمن، از قصر دخترم هلنا تا سپاهیان خود، باید به سلامت برسد. این دستور اکید سلطان آلکس دوم پادشاه سرزمین یونان است. در آن موقع شاهزاده هلنا گفت: البتّه پدر بزرگوارم، اجازه خواهند فرمود که من چند دقیقه‌ای به طور خصوصی با سردار برزین صحبت کنم. سلطان آلکس هم

گفت: هیچ اشکالی نمی‌بینم. آنگاه سلطان رویش را برگرداند و گفت: مادر، هنوز که تو اینجا ایستاده‌ای. مگر نگفتم دیگر بس است، برو؟! ملکه مادر یا ملکه آفت‌ها و بلایا پاسخ داد: آری پسرم، امروز و در این سرسرا و در حضور این گروه بسیار، و بعد از سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان وفادارم بود که فهمیدم باید بروم. فقط صبر کردم تا رفتنم را تو به چشم خودت ببینی که یک وقت فکر نکنی به تو دروغ گفته‌اند. آنگاه همگان با تعجّب دیدند که، ملکه مادر، نگین انگشتری خود را بالا زد و انگشتر را به بالای لیوان پر از آبی که در دست دیگرش بود آورد و آن را برگرداند که گردی سفید داخل آب لیوان ریخته شد. آنگاه لیوان آب را سرکشید و با صدای بلند گفت: من رفتم. البتّه به زیر خاک، زیرا حاضرم بمیرم، امّا خفّت دراسارت‌بودن را نبینم. دیگر بس است، راست می‌گویی، پنجاه سال بر سراسر سرزمین یونان حکومت کردم؛ حکومتی بااقتدار و اکنون هم می‌روم که... آری سرورم ملکه آفت‌ها و بلایا جملهٔ خود را تمام نکرده بر زمین افتاد.

نمی‌دانم در چنین شبی سلطان شنونده قصّه ملک نعمان خیلی خسته بود یا سحر کلام شهرزاد قصّه‌گو از شبهای دیگر بیشتر شده بود، زیرا همان زمانی که ملکه آفت‌ها و بلایا بر زمین افتاد، پلکهای سلطان شهرباز هم روی هم افتاد و شهرزاد هم با بسیاری حرفهای ناگفته لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و نهم

و امّا ای سلطانی که مرا لایق قصّه‌گفتن می‌دانی و داستان‌هایم را به گوش جان می‌شنوی و با چشم خرد می‌خوانی، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم، بعد از آنکه سلطان آلکس پادشاه یونان، با پرخاش به مادرش که عنوان ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته بود، امرکرد به قصرش برود و بنشیند و دیگر در امور ملک و مملکت دخالت نکند، ملکه مادر زهری در لیوان آبش ریخت و پیش روی سلطان آن را نوشید و گفت: من حاضرم بمیرم امّا خفّت در قصر خود، به حالت اسیری‌بودن را نپذیرم؛ زیرا در اصل پنجاه سال، من برکشور تاریخی یونان حکومت کردم. چه در دوران پدرت که سی و دو سال، ملکه پرقدرت و بااقتدار بودم، و چه این هجده سالی که اطرافیان شما به من لقب ملکه آفات و بلایا را مرحمت کردند. در ضمن شدّت تأثیر زهر به قدری بود که چون ملکه مادر آخرین کلمه یعنی «مرحمت کردند» را ادا کرد، بر زمین افتاد.

سلطان آلکس وقتی با خودکشی مادرش به آن شکل روبه‌رو شد، گفت: خدا رحمتش کند، من این وضع را می‌دیدم که هجده سال زبان در دهان نگاه داشتم و هیچ نگفتم. به هرصورت هم خودش راحت شد، و هم خیال ما را راحت کرد. آنگاه رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: دخترم، من می‌روم تا ترتیب مراسم خاکسپاری مادربزرگت را بدهم. مأموران مخصوص بیرون در

قصرخودت ایستاده‌اند، تا بعد از اینکه حرفت با این سردار رشید و جسور تمام شد، او را به اردوگاه سپاهیانش برسانند. آنگاه رو به برزین کرد و گفت: سردار خیلی از شما خوشم آمد. کاش من هم پسری مثل شما داشتم. برزین گفت: جسارت است سلطان، شما اکنون هم، چنین پسری دارید. سلطان آلکس پرسید: کو، کجاست؟ که برزین اشاره‌ای به شاهزاده هلنا کرد و گفت: ایشان. من در تمام عمرم شمشیربازی به این استادی و سرداری به این دلاوری و انسانی بدین پایه از فتوّت و مردانگی ندیده بودم. گذشته از آن، شما مرا هم، فرزندخواندهٔ خود بدانید. هم‌الآن هم از جسارتی که کردم و لشکر به پشت مرزهای شما آوردم، خجلم. من با اجازه، نامه‌ای برای پدرم ملک نعمان می‌نویسم و به وسیلهٔ پیک تندرو به دمشق می‌فرستم و سریر وزیر را هم به قسطنطنیه برمی‌گردانم و خودم هم در اردوگاه با اجازهٔ شما می‌مانم تا پاسخ پدرم برسد. مطمئن هستم که پدرم فرمان برگرداندن سپاه را صادر می‌کند. اگر امپراطور روم حاضر به صلح نشد او و خودش می‌داند و شما.

در این موقع سلطان آلکس گفت: سردار شما می‌توانید در این مدّت مهمان ما باشید. برزین پاسخ داد: برای من جای بسی افتخار است، امّا ماندن من در اینجا از جهات سیاسی پیامدهای خوبی نخواهد داشت. در این موقع شاهزاده هلنا گفت: شاید موقعی که با سپاهیانتان به سوی سرزمین شام حرکت کردید، من هم با شما بیایم. در آن موقع سلطان آلکس و برزین هر دو در یک لحظه با تعجّب، و با هم پرسیدند: شما؟ و هلنا رو به هر دو گفت: بله، من بعداً دلیلش را عرض خواهم کرد.

آنگاه هلنا با احترام رو به پدرش کرد و گفت: همانطور که آهسته و زمانی

که مادربزرگم زنده بود عرض کردم، اینکه امپراطور روم به خاطر سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد مبادرت به چنین لشکرکشی عظیمی کرده باشند، افسانه‌ای بیش نیست. حتّی برای تلافی شکست قبلی هم که از ما خورده بود، مبادرت به چنین کاری نمی‌کند. البته در اینکه امپراطور روم دشمن سرسخت ماست حرفی نیست، امّا من مطمئن هستم اگر آن سه قطعه جواهر که شما پدر بزرگوار، می‌دانید در اختیار من است، به سردار برزین بدهم تا ببرد و تسلیم امپراطور روم شرقی بکند، باز هم او دست از جنگ با ما نخواهد کشید؛ زیرا او گم‌کردهٔ دیگری دارد که به اشتباه تصوّر می‌کند گم‌کرده‌اش در دربار ماست. من که مختصر مطالبی را حضورتان عرض کردم، مفصّلش را هم بعداً به عرض شما می‌رسانم. فقط سلطان اجازه بفرمایند، من چند دقیقه‌ای با سردار برزین صحبت کنم و سپس ایشان را به سوی اردوگاهشان گسیل داریم، زیرا می‌ترسم سریر وزیر دست به اقداماتی زنند که به نفع هیچکدام از ما نباشد.

چون سلطان آلکس از سرسرای قصر دخترش خارج شد، شاهزاده هلنا مقابل برزین ولیعهد، یا به گفتهٔ خود و پدرش، سردار برزین ایستاد و گفت: مهمان عزیز و دوست‌داشتنی من، در این لشکرکشی معمایی وجود دارد که کلید حل آن معمّا، فقط در دست من است. البتّه دوربودن شما از دربار دمشق به مدت نزدیک پنج سال باعث شده است که خیلی از مطالب را ندانید و یکی از آن مطالب، وجود برادری است به نام فرزین که اکنون چهار سال و هفت ماه از عمرش می‌گذرد و پدرتان خیلی به آن پسر دلبسته است.

برزین به میان حرف شاهزاده پرید و گفت: آن فرزند دختر است نه پسر. که هلنا گفت: همانطور که اشاره کردم، دختر، قل اولی بود که شما خبر

ولادتش را شنیدید و از دمشق خارج شدید. قل دوم که یک پسر بود، چهار– پنج ساعت بعد از خروج شما از دمشق به دنیا آمد. آنجا بود که عرق سردی بر پیشانی برزین ولیعهد نشست و چون کودکی درمانده با التماس پرسید: شاهزاده شما مطمئن هستید؟ هلنا اندکی شماتت‌بار گفت: اگر یادتان باشد، در موردی دیگر من به پدرم که سلطان این سرزمین است، حتّی با اندکی جسارت گفتم: من تا تحقیق نکنم و مطمئن نباشم، ندانسته و بی مأخذ هرگز حرفی نمی‌زنم. بله، شما اکنون دارای یک خواهر و برادر دوقلو هستید، به نام شیرین و فرزین. من چون به شما خیلی علاقه پیدا کرده‌ام، البتّه در همین مدّت کوتاه، دلم می‌خواهد شما هر چه زودتر به سرزمینتان برگردید و از آنجایی‌که به شما خیلی هم اطمینان دارم، آن سه قطعه جواهر قیمتی و بی‌نظیر که می‌گویند مربوط به دورهٔ اسکندر است را به دست شما امانت می‌سپارم. شما جواهرات را ببرید به اردوگاه و نشان سریر وزیر بدهید تا او که به دربار قسطنطنیه می‌رود به امپراطور بگوید: ما بدون جنگ و خونریزی سه قطعه جواهر جادویی را به دست آوردیم و حال چه کنیم؟ من مطمئن هستم که باز هم امپراطور می‌گوید: بجنگید. در آن موقع است که من ناگزیرم همراه شما برای حلّ معما به دمشق و دربار پدرتان بیایم. راستی از اینکه گفتم: ناگزیر، معذرت می‌خواهم، اجازه بدهید جملهٔ خود را اصلاح کنم: «و در آن موقع است که من با خوشحالی همراه شما به دمشق خواهم آمد.» می‌دانید چرا گفتم: با خوشحالی؟ چون شما را دوست دارم. در آن موقع بود که برقی از چشمان برزین بیرون جهید.

امّا ای سرور والامقام، با اجازهٔ شما اکنون هلنا و برزین و سپاه صدهزار نفری اردوزده در بیرون دروازه‌های سرزمین یونان را به حال خود

می‌گذاریم و قـدری بـه عقـب برمی‌گردیم. اینگونه عرض کنم که سرزمین یونان، از عهد باستان که مرکز هنر و تمدن مغرب‌زمین بود، همواره مورد رشک و حسادت همسایگان قدرتمند خود، از جمله ممالک روم شرقی و غربی قرار داشت. این کینه و دشمنی، ریشه‌اش بعد از ظهور و حمله‌های اسکندر مقدونی و دوران سلطهٔ دویست ساله سلسله‌اش بر بسیاری از سرزمین‌های شرق و غرب، بیشتر و بیشتر شد، به شکلی که بعد از دوران اسکندر، آتش این کینه و عداوت در دل حکمرانان ممالک شکست‌خورده و به‌خصوص روم شرقی و غربی افزون‌تر گشت. از جمله آن که همواره و به بهانه‌های مختلف، امپراطوران روم تا می‌توانستند به یونان حمله می‌کردند. نزدیکی فاصله سرزمین یونان به روم شرقی یا قسطنطنیه باعث شده بود که به قول معروف، وقت و بی‌وقت حکمرانان آن دو مملکت به هم بتازند و بر اثر آن تاختن‌ها بسیاری هم جان ببازند.

تا زمان قصّهٔ ما یک بار به تلافی شکست‌های گذشته و به تحـریک و وسوسهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، سربازان یونانی حملهٔ غافلگیرانه‌ای از طریق زمین و دریا به روم شرقی کردند و در آن، رومیـان شکست سختی از یونانی‌ها متحمل شدند. امّا به خاطر دوستی و مودّتی که در همان ایام، میان حکمران جزیرهٔ قبرس با امپراطور روم شرقی برقرار بود، همسر حکمران قبرس از دختر امپراطور روم شرقی دعوت کرده بود که برای سفری شش ماهه به قبرس برود که در حقیقت حاکم قبرس با نام بارباناس از دست‌نشاندگان امپراطور روم شرقی بود، و خلاصهٔ مطلب آنکه، در همان زمان حملهٔ زمینی و دریایی یونانی‌ها به روم شرقی بود که، کشتی تفریحی حامل دختر امپراطور روم، با سی زن و دختر همراه و عدّه‌ای از سربازان و

محافظان مراقب، روی دریای مدیترانه، اسیر دریانوردان یونانی شد. دختر دانا و هوشیار امپراطور روم، به محض آنکه فهمید در محاصرهٔ یونانی‌ها قرار گرفته، به ناخدای کشتی که اتفاقاً از مردم کارتاژ بود گفت: پرچم و علائم مخصوص روم شرقی را از روی کشتی بردار و خودت را از مردم کارتاژ معرفی کن و بگو سرنشینان کشتی امیرزادگان سرزمین کارتاژ هستند که به قبرس می‌روند. ولی به هر صورت دختر امپراطور روم شرقی به اسارت سپاهیان یونان درآمد و ایشان را برده‌وار به دربار یونان و شهر آتن بردند.

روزی شاهزاده هلنا از آن دختران و زنان اسیرشدهٔ به ظاهر کارتاژی دیدن کرد، که با توجه به هوش و ذکاوتی که داشت، به سراغ جیران، دختر امپراطور که بعداً خود را صفورا معرفی کرد رفت و گفت: تو باید یک شاهـزاده باشی. چرا به دروغ، خودت را دختر امیر کارتاژی معرفی می‌کنی؟ که جیران یا صفورای بعدی گفت: شاهزاده هلنا شهرت و اعتبار و مهربانی شما زبانزد همهٔ مردم سرزمین ماست. امّا همهٔ ما می‌دانیم که سرزمین یونان فعلاً سالهاست که توسط مادربزرگ شما اداره می‌شود. اگر غیر از این خودمان را معرفی می‌کردیم، مادربزرگتان سر همهٔ ما را از تن جدا می‌کرد. فقط با توجّه به روابط خوب و حسنه‌ای که میان سلطان سرزمین یونان و امیرالامراء دیار کارتاژ برقرار است این حرف را زدیم. لطفاً ترتیبی دهید که ما را با عنوان اینکه اشتباه اسیر کرده‌اند به سرزمین قبرس بفرستند که اگر من پایم به قبرس برسد بارناباس حاکم قبرس به کمک ما می‌شتابند.

شاهزاده هلنا دخترخوش‌قلب دربار یونان که با دنائت و خونخواری مادربزرگش آشنا بود، به هر ترتیب که بود وسایل خلاصی جیران صفورا نام گرفته، یا دختـرامپراطـور روم شرقی را فراهم کرد و وی و همراهانش را، با

کشتی‌ای که پرچم کارتاژ را داشت به سوی قبرس فرستاد. صفورا هنگام سوارشدن به کشتی سر و روی شاهزاده هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: امیدوارم روزی بتوانم این محبّت شما را تلافی کنم!

و چون قصّه بدینجا رسید، سلطان قصّه‌شنو برای نودمین شب از آغاز قصّه‌گویی شهرزاد به‌علّت غلبهٔ خواب، دیده فرو بست و راوی زیبارو و خوش‌سخن دربار دیار هند و چین هم لب از سخن‌گفتن فرو بست.

پایان شب نودم

و امّا در آغاز شبی دیگر و در دنباله تعریف قصّه شیرین ملک نعمان باید به عرض همسر رئوف و کامکار و سلطان مقتدر و نامدار برسانم که، سرزمین کهنسال قبرس از دیرباز، دارای معروفیت و اعتبار خاصی بوده که همواره پادشاهان روم و یونان و شام، چشم طمع بر آن داشتند. به ترتیبی که قبرس در طول تاریخ یا در محاصرهٔ ملت فینیقی و سرزمین شامات بوده، یا تحت سلطهٔ امپراطوران روم شرقی و یا زیر نفوذ پادشاهان یونان.

امّا همانطور که به عرض سلطان رساندم، زمانی که جیران دختر امپراطور روم شرقی به عزم یک سفر تفریحی عازم قبرس شد، شخصی به نام بارناباس، دست‌نشانده و فرمانبر امپراطور روم شرقی، حاکم قبرس بود. از طرفی وقتی ملک نعمان امپراطور روم را سرگرم جنگ با پادشاه یونان دید و از آنجا که سالها بود چشم طمع به جزیرهٔ زیبا و تاریخی قبرس داشت، یک سپاه عظیم را از راه دریا به قبرس فرستاد که فرمانده آن قشون، بارناباس حاکم قبرس را شکست داد و او را کشت و خود بر جای او فرمانروای قبرس شد. زمانی که کشتی حامل جیران یا مثلاً صفورای کنیز کارتاژی به قبرس رسید، هفت روز از کشته‌شدن بارناباس و حکومت حاکم جدید دست‌نشاندهٔ ملک نعمان گذشته بود. از طرفی ملک نعمان نیز بعد از آنکه سپاهیانش از راه دریا به جانب قبرس حرکت کردند، دلش بی‌جهت به شور

افتاد و خودش نیز با سپاهی اندک بعد از چندی به جانب سرزمین قبرس حرکت کرد که ملک نعمان هم هشت روز بعد از مرگ بارناباس، و فردای روز ورود کشتی حامل دختر امپراطور روم، وارد قبرس شد.

فرمانروای جدید، جیران را با نام صفورا، و به عنوان کنیز کارتاژی تسلیم ملک نعمان کرد که ملک نعمان، محو جمال و زیبایی صفورا شد و همانگونه که در طول قصه شنیدید، او را با خود به دمشق آورد. صفورا صلاح ندانست که در آن موقع خودش را به ملک نعمان معرفی کند و همچنان که شنیدید به عنوان کنیز به دربار دمشق رفت و دو قلو زایید و مادر شیرین و فرزین شد.

و امّا ای ملک شایان و شایسته و ای سلطان برنا و بایسته، اگرخاطرتان باشد، قبلاً عرض کردم که چگونه جیران دختر امپراطور روم وارد دربار و در قالب یک کنیز از ملک نعمان حامله شد و به چه نحو با سیاست و درایت، ملک نعمان را چنان مجذوب خود و مفتون دوقلوهای خود (شیرین و فرزین) نمود که بساط حرمسرا به کلّی از دربار دمشق برچیده شد و ملک نعمان چهارسال و هفت ماه تمام، همهٔ شبهای خود را در کنار صفورا و شیرین و فرزین به صبح رسانید.

و باز اگر سلطان بااقتدار یادشان باشد، وقتی ملک نعمان صفورا و فرزندان دوقلویش را از دربار پرفتنهٔ خود دور کرد و به قصر ییلاقی‌اش فرستاد، در هنگام جابه‌جایی آنها، به صفورای کنیز گفت: کاش می‌شد که تو ملکه دربار دمشق می‌شدی. ولی چه کنم که براساس آیین حاکم بر دربار، ملکه حتماً باید شاهزاده باشد و این مورد دربارهٔ تو امکان ندارد. صفورا وقتی آن سخن را از زبان ملک نعمان شنید، در دل خود گفت: بالاخره روزی من

ملکه دربار دمشق خواهم شد. امّا هنوز زود است که حرفی بزنم. چون حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت، امّا سخن بیهودهٔ ازدهان‌خارج‌شده را نمی‌توان به جای اولش برگرداند.

یکی دوبار هم که ملک نعمان دربارهٔ هویت اصلی صفورا از وی سؤال کرد، آن به‌ظاهر کنیز باتدبیر گفت: من مادر دو نور چشم سلطان دربار دمشقم. کدام نسبتی از این بالاتر. من حتّی اگر دختر قیصر روم هم باشم، افتخارم این است که در حال، کنیز جان‌نثار شما هستم.

روزها گذشت و همانگونه که شنیدید، ملکه دربار دمشق یعنی دختر پادشاه یمن و مادر برزین ولیعهد هم مرد و حرمسرای دربار دمشق هم از هم پاشیده شد و اعزام سپاه به دربار قسطنطنیه شروع شد. چون برزین از یک سو و سریر وزیر از سویی دیگر رو به جانب سرزمین روم نهادند، خیال صفورا از هر جهت آسوده شد و اطمینان پیدا کرد که دیگر سعایت‌های ملکه متوفی، یا دختر پادشاه یمن نزد ملک نعمان وجود ندارد تا باعث شود روابط حسنهٔ فیما بین، بین همسر و پدرش، یعنی پادشاه سرزمین شامات و امپراطور روم شرقی، دوباره تیره‌وتار شود. به این جهت یک شب که ملک نعمان و صفورا و در کنارشان شیرین و فرزین لحظاتی خوش را با هم می‌گذراندند، صفورا با اجازه آغاز سخن کرد و پرسید: آیا همسر والاگهرم خاطرشان هست که شبی فرمودند: کاش می‌شد که تو ملکه دربار می‌شدی؟ و بلافاصله ملک نعمان به میان حرف صفورا پرید و گفت: هم‌الآن هم می‌گویم. کاش تو به جای اینکه دختر یک امیر کارتاژی باشی، فرزند یک سلطان بودی. مثلاً چه عیب داشت با توجه به روابط حسنهٔ فیمابین، تو دختر امپراطور روم بودی و من به خواستگاری تو می‌آمدم و تو را ملکه دربارخود می‌کردم. درآن موقع

صفورا و یا بهتر است از حالا به بعد بگوییم جیران، رو به ملک نعمان کرد و گفت: ای ولی‌نعمت من، هیچ عیبی نداشته و ندارد، زیرا الآن هم آنکه همیشه کنیز شماست، جیران دختر امپراطور روم شرقی است. ملک نعمان با تعجّب پرسید: نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزن. جیران اجازه گرفت و از ابتدا تا انتهای ماجرای زندگی‌اش را همانگونه که من به عرض سلطان خود رساندم، به سمع سلطانش رسانید.

چون سخنان جیران به پایان رسید، ملک نعمان سر و روی همسرش را غرق بوسه کرد و وزیر دومش را امر به احضار نمود. وزیر دوم شبانه و سراسیمه خودش را با ترس و لرز به قصر ییلاقی ملک نعمان رسانید که چون چهرهٔ پر لبخند ملک را دید، ترسش فروریخت و تعظیم کرد و گفت: گوش به فرمان اوامر ملک بااقتدار هستم. ملک نعمان هم اینگونه داد سخن داد: از فرداشب شهر دمشق را به مدّت یک هفته چراغانی کنید و همه جا جشن برپای دارید و به جارچیان بگویید، در سراسر شهر جار بزنند که جیران، دختر امپراطور روم شرقی است و مادر شایستهٔ نور چشمانم شیرین و فرزین، ملکه دربار مشرق گردیده است. ضمناً ای وزیر، حتماً امرا و وزرا و بزرگان از شنیدن این خبر تعجّب خواهند کرد. تو در برابر سؤال ایشان پاسخ بده: مسائل سیاسی و مصالح مملکت ایجاب نمی‌کرد که ما قبلاً این مورد را به اطّلاع عموم برسانیم، والّا ایشان از همان موقع که این نور چشمان را برای ما زایید، ملکه دربار ما بودند. ولی مصلحت این بود که، این موضوع تا به امروز مکتوم بماند. برو مرخّصی. هر چه سریع‌تر طبق دستور ما عمل کن.

یک هفته جشن و سرور در دمشق برگزار شد. ملکه جیران رومی از قصر ییلاقی به قصر و بارگاه اصلی نقل مکان کرد. دربار دمشق دوباره رونق

گرفت که فردای روز پایان جشن، ملک نعمان، خلیل وزیر را احضار کرد و گفت: حواست را باید خیلی خوب جمع کنی، زیرا برزین ولیعهد و سریر وزیر، اکنون در حال جنگ با سپاهیان آلکس دوم، پادشاه یونانند. من هم قصد دارم فردا صبح به اتفاق ملکه و شاهزادگان (فرزین و شیرین) سفری به قسطنطنیه بکنم. تصوّر می‌کنم حدّاقل رفت و برگشتمان شش ماه طول بکشد. اینکه گفتم حواست را جمع کن به این خاطر است که شش ماه سرزمین شامات شیرازه‌اش به دست تو سپرده می‌شود. مبادا نادانی کنی تا بساط عیش و شادی ما در بارگاه پدر ملکه‌مان در قسطنطنیه به هم بخورد. خلیل وزیر تعظیمی کرد و گفت: سفر ملک بزرگوار و ملکه عالی‌مقدار و شاهزادگان والاتبار، به خیر و خوشی! خاطر مبارک آرام و آسوده باشد.

صبح روز بعد بود که کاروانی مجلّل و سلطنتی، از شهر دمشق به سوی قسطنطنیه به حرکت درآمد. آری ای سرور گرانقدر، بدینگونه جیران، دختر گرگین‌پاشا امپراطور روم شرقی بعد از شش سال که سوار کشتی شد تا به یک سفر تفریحی به جزیرهٔ قبرس برود، در لباس ملکه دربار دمشق رو به جانب سرزمین پدری و قصر دوران کودکی و آغوش گرم و پر مهر پدر و مادرش نهاد.

آری هر شب شهرزاد بادرایت و گوینده و راوی این همه حکایت، آنقدر می‌گفت که خواب سلطان قصّه‌شنو را با خود می‌برد. و چون شهرزاد پلکهای سلطانش را روی هم افتاده می‌دید، لب از سخن فرو می‌بست و شادمان از اینکه شبی دیگر سرش زیر تیغ جلاد نرفته به خوابگاه خود می‌رفت. امّا در چنین شبی قبل از اینکه خواب سلطان را با خود ببرد وی خطاب به شهرزاد گفت: دوست دارم همچنان که جیران قصّه‌ات، در لباس ملکه دربار دمشق،

روبه جانب سرزمین پدری‌اش نهاد، تو را هم فرداشب در لباس ملکه دربار هند و چین در کنار خود سرگرم قصّه‌گفتن ببینم، زیرا از زبان ندیمه‌ها و راویان اخبار، خبر باردار‌بودن تو به گوش ما رسید. ما هم فردا مانند ملک نعمان قصّه‌ات دستور می‌دهیم جشنی را به خاطر مفتخر به ملکه‌شدن تو در دربارمان برگزار کنند. امّا ای ملکه دربار، و ای مادر ولیعهد آیندهٔ این سرزمین، یادت باشد که ما عادت کرده‌ایم شبها با شنیدن قصّه‌های شیرین تو به خواب رویم. یعنی هیچ موردی چه شبهای جشن یک هفته‌ای که از فردا شروع می‌شود و چه هنگامهٔ زایمان‌های تو، نباید باعث تعطیلی قصّه‌گفتن‌هایت بشود. ما تا به حال هر شب قصّه‌گفتنت را شمرده‌ایم، با امشب، تو نود و یک شب ما را سرگرم و محظوظ کرده‌ای، دوست داریم این نود و یک شب به نهصد و یک شب، نه، بلکه بیشتر، به هزار و یکشب برسد. به این ترتیب نهصد و ده شب دیگر قصّه‌شنیدن، طلب ما.

پایان شب نود و یکم

و امّا ای سلطان شهرباز بااقتدار و بادرایت و عقل و میان سلاطین هفت اقلیم، صاحب اعتبار و اشتهار، داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم ملک نعمان بعد از معرّفی جیران به عنوان ملکه دربار دمشق و هفت شبانه‌روز جشن و سرور، با کاروانی مجلّل و سلطنتی، به اتّفاق ملکه و شاهزادگان خردسال، شیرین و فرزین، از شهر دمشق به جانب قسطنطنیه حرکت کرد تا امپراطور روم بعد از شش سال دوری، تنها دخترعزیزکردهٔ خود را،در مقام ملکه سرزمین شامات و حلب ببیند.

اگر خاطر همسر والاتبارم، سلطان شهرباز حاکم جزایر هندوچین باشد، در شبهای قبل، موقعی که از گفتگوهای هلنا و برزین، در حضور سلطان آلکس دوم، پادشاه یونان صحبت می‌کردم، اشاره کردم که شاهزاده هلنا به برزین گفت: من ناگزیرم برای حلّ معمّا به شهر دمشق و دربار پدرتان بیایم. حتّی اشاره هم کرد، لشکرکشی امپراطور به یونان، به خاطر تصاحب سه قطعه جواهر دوران اسکندر مقدونی، فقط یک بهانه است و او دنبال جواهر دیگری است. آن جواهر، جیران دخترش می‌باشد، که تصوّر می‌کند اسیر دربار یونان است.

البتّه هلنای تیزهوش و باتدبیر که یادآور شدم تا حدّی هم شیرازهٔ امور مملکت دستش بود، وقتی جیران را با همراهانش از اسارت خلاص کرد و به

قبرس فرستاد، به خاطر آنکه خود مستقیماً موضوع و مورد را تعقیب می‌کرد، فهمیده بود که در همان زمان، بارناباس حاکم قبرس به وسیلهٔ سپاهیان ملک نعمان کشته شده و جیران را به عنوان کنیز به دربار دمشق برده‌اند. آنگاه که هلنا آهسته در گوش پدرش مطالبی را گفت، همین مورد را گوشزد کرد که: ای پدر، امپراطور روم به این خاطر به سرزمین ما لشکر کشیده که خیال می‌کند دخترش جیران نزد ماست. حال آنکه او کنیز ملک نعمان شده و اکنون در دربار دمشق است. من برای اینکه به این غائله خاتمه دهم، از شما اجازه می‌خواهم به هر ترتیب که صلاح دانستم، البته با مشورت شما، گره کار را باز کنم.

چون آلکس پادشاه یونان با پیشنهاد دختر دانایش موافقت کرد، هلنا بعد از آن صحبت مختصر با برزین، مجدداً به نزد پدرش رفت و گفت: پدر جان همانطور که استحضار دارید قرار شد برزین ابتدا به دربار قسطنطنیه برود و سه قطعه جواهر را تسلیم کند. لذا من هم می‌خواهم همراه سردار برزین، البتّه با اجازهٔ شما به دربار امپراطور روم بروم و به او بگویم که بر سر دخترش جیران چه آمده و اکنون دخترش در حرمسرای همان ملک نعمانی می‌باشد که پسرش را به عنوان فرمانده قشون به جنگ ما فرستاده است.

از طرفی با اینکه ملکه آفت‌ها و بلایا بدرود حیات گفته، امّا از آنجا که ممکن است سپاهیان و امرای تا حدّی حرف‌شنویش، بدون خبر از فوت ملکه، طبق دستورات قبلی وی بخواهند در بین راه ایجاد مزاحمت برای سردار برزین فراهم کنند و وجود و حضور من رفع مشکلات احتمالی را خواهد کرد، لذا اجازه می‌خواهم من هم با گروهی از مأموران و زبده‌سواران، اولاً، و حتماً تا بیرون مرز سرزمینمان و اردوگاه سپاهیان شام و روم بروم و

درثانی، اگر ضرورت پیدا کرد تا دربار امپراطور روم هم بروم، و باز اگر گره کار در قسطنطنیه باز نشد، به سرزمین شامات هم، البتّه با حمایت و جانبداری کامل سردار برزین، سفر کنم.

سلطان آلکس در حالی که می‌گفت: کاش من همان هجده سال پیش از مادرم خلع‌ید کرده بودم و مانع نفوذ اینچنینی در دربار آتن می‌شدم، سر و روی هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: دخترم، حقیقت مطلب این است که تو حتّی از من هم درایت و کاردانی‌ات بیشتر است. لذا به انجام هرکاری که تصمیم بگیری، مختاری. ضمناً انتخاب تو را هم تحسین می‌کنم. می‌بینی که موهای پدرت سفید شده و می‌دانی که در پاره‌ای از موارد حواسم خیلی جمع است. هرچه گفتی درست، تمام دلایلت را هم پذیرفتم، امّا دلیل اصلی این سفر را به من نگفتی. و آن دلیل اصلی، این است که دختر باهوش و دانا و خوشگل من، دیگر طاقت دورماندن از سردار برزین، ولیعهد دربار دمشق را ندارد. برو به سلامت! الهی که عاقبت هردوی شما به خیر باشد. امّا همیشه یادت باشد که اگر برزین یک ولیعهد است تو هم یک شاهزاده خانمی. من از تو می‌خواهم قدر و منزلت خود را به عنوان دختر پادشاه کشور یونان، مهد تمدن مغرب‌زمین، همیشه و همواره حفظ کنی. ضمناً اگر عاقبت کارتان به آنجایی که آرزو داری رسید، باید مراسم خواستگاری رسمی و عقد ازدواج، در شهر آتن برگزار شود. غیر از این حرفی ندارم، برو به سلامت!

شاهزاده هلنا در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری بود، جلوی سلطان آلکس دوم به خاک افتاد و پاهای پدرش را غرق بوسه کرد. صبح فردای آن روز، سردار برزین، ولیعهد سرزمین شام، به اتّفاق شاهزاده هلنا، تنها دختر عزیزکردهٔ سلطان آلکس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، با

تشریفاتی خاص و گویی سفرای مخصوص درباری، با پیشکش‌های گرانبها به جانب دربار دیگری روانند، رو به جانب اردوگاه سپاه مشترک روم و شام نهادند و هنگامی‌که به نزدیکی اردوگاه رسیدند، متوجه شدند که سریر، وزیر باتدبیر با دلشوره و نگرانی از غیبت چند روزهٔ برزین، با زبده‌سواران جانباز، به عنوان طلایهٔ لشکر، آمادهٔ حمله به دروازه‌های شهر آتن است. آن یکصدهزار سپاهی نیز به سرپرستی سریـر وزیـر، چنان آرایش شده بودند که اگر پایشان به آتـن می‌رسید، دیگر سری روی تنی باقـی نمی‌ماند؛ زیـرا سریـر وزیر، یقـین کرده بود، یونانی‌ها برزیـن ولیـعهد را کشته‌اند.

باری، چون سریر وزیر با طلایهٔ لشکر، آن کاروان مجلّل را از دور دید، به طور موقّت دستور توقّف داد. وقتی کاروان قدری جلوتر آمد، سریر وزیر فریاد کشید: خبرخوش، خبرخوش، آن سوار باهیمنه و هیبت که پیشاپیش می‌آید، فرمانده کل قشون روم و شام، شاهزاده برزین است. امّا در کنارش آن بانو نمی‌دانم کیست؟

سریر وزیر دوان دوان از پیش و بقیهٔ فرماندهان و امرای جزء به دنبال، جلوی کاروان رسیدند. سریر وزیر خواست رکاب اسب برزین را از خوشحالی ببوسد، که برزین پایین پرید، دست در آغوش سریر وزیر کرد و هر دو سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. سریر گریه‌کنان گفت: خدا را صدهزار مرتبه شکر! فکری غلط یک شبانه‌روز بود که مثل خوره مغز مرا می‌خورد. این فکر غلط آن بود که یونانی‌ها شاهزاده برزین ما را کشته‌اند. برزین خنده‌کنان و آهسته جواب داد: ای سریر باتدبیر، فکرت غلط نیست. که نه تمام یونانی‌ها، بلکه یک دختر یونانی، برزین ولیعهد را کشتهٔ عشق خود کرده است که اکنون دگر از خود خبرم نیست. آری دگر از خود خبـرم

نیست. آنگاه سر را از روی دوش سریر وزیر برداشت و با صدای بلند خطاب به همگان گفت: همراه شریف و عزیز من، شاهزاده خانم هلنا، دختر دوست بزرگوارمان اعلیحضرت سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان، می‌باشند. آنگاه روی خود را به طرف شاهزاده هلنا نمود و ادامه داد: جناب سریر شایسته، وزیر باتدبیر دربار دمشق را حضورتان معرفی می‌کنم. و در آن موقع بود که سریر، در مقابل هلنا که از اسب پیاده شده و در کنار برزین با قدری فاصله ایستاده بود، تعظیمی‌کرد.

آنگاه برزین از سریر وزیر درخواست کرد که امرای لشکرهای شام و روم، و فرماندهان ردهٔ دوم سپاه را احضار کرده و وسایل پذیرایی مختصری را فراهم نماید. بعد از مدّتی، بیشتر از بیست نفر از امرای لشکرها و فرماندهان رده‌های پایین‌تر سپاه، با احترام مقابل شاهزاده هلنا و برزین فرمانده کل و سریر وزیر ایستاده بودند، که برزین طی خطابه‌ای گفت: خوشوقتم به اطّلاع امرای لشکر تحت فرمان امپراطور عظیم‌الشأن روم و جان‌برکفان سپاه باکفایت پدر بزرگوارم، ملک نعمان مقتدر برسانم که، درایت و کاردانی شاهزاده هلنای مهربان، و عنایت و بزرگواری اعلیحضرت آلکس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، باعث شد تا بدون آنکه حتّی یک قطره خون بر زمین ریخته شود و شمشیری از نیام درآمده و تیری از کمان رها شود، صلح بین کشور باستانی یونان از یک طرف و اقلیم پهناور روم شرقی از طرف دیگر برقرار شود. سپاهیان قدرتمند پدر باکفایتم نیز به خود می‌بالند که حضور و وجودشان، باعث این صلح و دوستی و اتحاد گردید. ضمناً شاهزادهٔ مکرّم، هلنای محبوب نیز سه قطعه جواهر مورد مطالبهٔ امپراطور بزرگ را همراه خود آورده‌اند تا به اتّفاق به قسطنطنیه ببریم. شایسته است

سپاه مجهز و یکصدهزار نفری ما، به میمنت این صلح و آشتی، از برابر ولیعهد سرزمین یونان شاهزاده خانم هلنا رژه روند.

بعد از رژه سپاه عظیم یکصدهزار نفری و سان‌دیدن شاهزاده هلنا و برزین ولیعهد فرمانده و سریر وزیر، جلسه‌ای با حضور سه نفر یادشده تشکیل شد. ابتدا برزین فرمانده، تمام ماجرا را برای سریر وزیر تعریف کرد و سپس حدود دو ساعتی آن سه نفر بر سر یک موضوع به گفتگو پرداختند؛ موضوع چگونگی مراجعت به دربار قسطنطنیه. بعد از آن جلسه، برزین اعلام کرد که، سپاه صبح زود فردا به جانب قسطنطنیه مراجعت خواهد کرد. سفر بیست روزهٔ هلنا و برزین در مراجعت سپاه یکصدهزار نفری به قسطنطنیه، از شیرین‌ترین سفرهای دوران زندگی آن دو بود. به‌خصوص شبهایی که رزم‌آوران به بزم می‌نشستند و از عزم و اراده صحبت می‌کردند. دیدنی‌ترین صحنه‌ها آن زمانی بود که هلنا و برزین به شمشیربازی با یکدیگر می‌پرداختند و دلاوری‌ها و فرزی و چالاکی ایشان، نه که با باخت هیچیک، بلکه با شور و هلهلهٔ اطرافیان و تماشاچیان زبده و دلاور و شمشیرباز سپاه پایان می‌گرفت.

در یکی از شبها که سریر وزیر، بسیار بر سر ذوق بود و عود خود را در دست گرفته و می‌نواخت، برزین فرمانده، همچنان که چشم در چشمان سبز و جادویی هلنای دلیر و دلاور و دلارام دوخته بود، این ابیات را به آواز می‌خواند:

عشق زد شعله به جان من و پروانه و شمع
شده جمعی نگران من و پروانه و شمع
رفت بر باد فنا هستی من تا که فتاد
بکف عشق عنان من و پروانه و شمع

گرچه سوزم ز غمت شب همه شب تا دم صبح

خـوش جهانی است جهان من و پروانه و شمع

تا که بیگـــانه نیابـــد خبـــر از نکتـهٔ عشـق

مهـر کـردند دهـان مـن و پـروانه و شــــمع

و آنگاه بود که شهرزاد قصّه‌گو هم این بیت را زیر لب زمزمه کرد و سپس لب فرو بست:

چونکه چشمان تو را خواب ربوده است شب ها

مهـــر شود نیز دهـــان من و پروانه و شمـــع

پایان شب نود و دوم

و امّا ای پادشاه کامکار و ای سلطان مقتدر و هوشیار! در ادامه داستان ملک نعمان باید به عرض عالی برسانم کاروان مجلّل ملک نعمان و جیران و شیرین و فرزین، به یک دو منزلی دروازهٔ شرقی قسطنطنیه رسید که در همان موقع طلایه‌داران سپاه صد هزار نفری هم به دو منزلی دروازهٔ جنوب غربی رسیده بودند.

از یک طرف ملک نعمان پیکی را با هدایای ارزنده به دربار امپراطور روم فرستاد که پیک، هدایا را تقدیم داشت و عرض کرد: ملک نعمان سلطان سرزمین شامات، بی‌خبر و بدون تشریفات، با ملکه و دو فرزند خردسال خود، برای دیدار از مقام شامخ امپراطور، به دو منزلی دروازهٔ شهر رسیده‌اند. امپراطور ذوق‌زده و حیرت‌زده وزیر اعظم خود را به استقبال ملک نعمان و ملکه‌اش فرستاد و به حاجب مخصوص هم دستور داد که فوراً قصری را برای پذیرایی شاهانه از مهمانانش فراهم کند. از طرفی پیک مخصوص برزین هم از راه رسید و عرض کرد: برزین ولیعهد، فرمانده کل سپاه با دو تن همراه خود تا ساعتی دیگر برای آستان‌بوسی وارد دربار خواهد شد.

امپراطور روم در بهت و حیرت عجیبی فرو رفت و تقریباً باید گفت که گیج شده بود. از یکطرف برزین ولیعهد، بدون آنکه به جنگ پرداخته باشد، سپاه یکصدهزار نفری را برگردانده، اجازهٔ شرفیابی می‌خواست، و از طرف

دیگر ملک نعمان از دمشق آمده بود. امپراطور روم از خود می‌پرسید: چه شده که سپاه دست خالی و جنگ‌نکرده برگشته و پدر فرمانده سپاه هم، به وساطت از شهر دمشق آمده است؟ امپراطور غرقه در این افکار دو دست بر پشت نهاده و در حال قدم‌زدن بود که در غربی تالار بزرگ قصر قسطنطنیه گشوده شد و حاجب مخصوص با صدای بلند، امّا مؤدبانه و درخور احترام امپراطور، گفت: سردار برزین، ولیعهد کشور شامات، به اتّفاق سریر، وزیردربار دمشق، با شاهزاده خانم هلنا، دختر سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان، با آوردن خبر صلح و آشتی، اجازهٔ حضور می‌خواهند. بلافاصله بانگ وزیر دربار هم در آستانهٔ در شرقی تالار اینگونه بلند شد: سلطان قدر قدرت، ملک نعمان، پادشاه سرزمین‌های شامات و حلب، با قدوم خود دربار قسطنطنیه را مزیّن فرموده‌اند. که امپراطور روم در جواب هر دو فقط یک جمله گفت: «همه وارد شوند، بسیار خوش آمدند.»

و آنگاه بود که یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های تاریخ رخ داد، زیرا از در شرقی تالار، جیران دیوانه‌وار می‌دوید و اشک‌ریزان فریاد می‌کشید: پدر، پدر که در آخر بعد از شش سال و اندی دوری به آغوش گرگین‌پاشا برگشت. برزین همچون ملکه جیران، مشتاقانه از آستانهٔ در غربی تالار به جانب ملک نعمان دوید و در آغوش پدرش فرو رفت.

با رخداد آن صحنه هیجان‌انگیز سکوت سراسر تالار بزرگ قصر قسطنطنیه را فرا گرفت. چون جیران دیدگان اشک‌آلود و صورت ملتهب و چهرهٔ برافروختهٔ خود را از روی دوش پدر برداشت، نگاهی خیره به صورت شاهزاده هلنا انداخت. شاهزاده هلنا هم نگاهی به صورت ملکه جیران دوخت و در حالی که بانگ جیران و هلنا، فضـای تالار قصر قسطنطنیه را پر کرده

بود، آن دو نیز به آغوش هم پریدند و اشک از دیدگان فرو ریختند.

در آن جمع هفت نفری که دو نفرشان را دو شاهزادهٔ خردسال، یعنی شیرین و فرزین تشکیل می‌دادند، شخصی که بیشتر از همه بهت‌زده و خوشحال و سرازپانشناس بود، امپراطور مقتدر فرزند گم‌کرده و دوباره یافته‌اش، گرگین پاشا بود. وی بعد از آنکه حالت عادی بر همهٔ افراد حاکم شد، گفت: دخترم داستان خود را برایم بازگو، زیرا من تو را به عزم سفر به جزیرهٔ قبرس فرستادم و شنیدم به دست سپاهیان یونانی اسیر شده و تو را به دربار پادشاه آلکس بردند. پس چه شد که سر از دربار دوست عزیز و برادر مشفقمان، ملک نعمان درآوردی؟ چگونه شد که ما را از ازدواج خـود و تولّـد نـوه‌هـای عزیزمان بی‌خبر گذاشتی؟ که جیران تمام داستان پرماجرای خود را برای گرگین‌پاشا، یا پدرش تعریف کرد. گرگین‌پاشا بعد از شنیدن تمامی ماجرا، از جای خود بلند شد و به طرف شاهزاده هلنا رفت و گفت: پس من زندگانی دوبارهٔ دخترم را از شما شاهزادهٔ محترم دارم. به خدا قسم اگر من از چگونگی وضعیت دخترم باخبر بودم، هرگز مزاحم برادرم، ملک نعمان نمی‌شدم و یکصدهزار سپاهی را پشت دروازهٔ شهر آتن نمی‌فرستادم. این لشکرکشی عظیم، فقط برای خلاصی دخترم از اسارت بود. امّا شما از کجا می‌دانستید که جیران و همسرشان دارند به نزد ما می‌آیند که شما هم همراه سپاه، به اینجا آمدید؟ اصلاً ای شاهزاده برزین عزیز، برای ما بگویید چگونه شد که شما به جای جنگ، کارتان به صلح کشید؟ برزین هم از اول تا آخر ماجرا را برای گرگین پاشا و پدرش ملک نعمان تعریف کرد.

بعد از شنیدن رنگ دیگر و شکل دیگر داستان از زبان برزین ولیعهد، باز هم لبهای دو سلطان پر از خنده شد و آنگاه شاهزاده هلنا زمین ادب بوسید و

گفت: و امّا علت حضور من در دربار همسایهٔ قدرتمند و دوست بزرگوار و شایستهٔ پدرم، امپراطور گرگین‌پاشا چنین است: اولاً من خدمت رسیدم تا بگویم علت اختلاف پنجاه‌ساله میان پادشاهان قبلی و فعلی سرزمین‌های روم و یونان، مادربزرگ معدوم‌شده و بر زیر خاک رفته‌ام، یعنی ملکه بلایا و آفت‌ها بوده، که البته امپراطور عظیم‌الشأن هم حق داشتند اراده بفرمایند و به سرزمین ما حمله کنند. من نیز هرگز قصد خودنمایی در حضور دو سلطان بزرگوار را ندارم. ولی اگر من نبودم، آن ملکه آفات و بلایا، به شاهزاده برزین و شاهزاده جیران هم صدمه‌های بسیار می‌رساند. من وظیفهٔ انسانی و اخلاقی خود را دربارهٔ این دو انسان شایسته بدینگونه که عرض شد انجام دادم.

در این موقع سریر وزیر هم که ساکت ایستاده ولی آگاه بر همهٔ مسائل بود اجازه خواست و چنین آغاز سخن کرد: شش سال دوری فرزند برای هر پدری سخت و طاقت‌فرساست. البته ملک سرور و بااقتدار من، فقط شش سال از ولیعهد خود دور، امّا از سلامت ایشان باخبر بودند و می‌دانستند که نور چشمشان در پی کسب فتوحات جدید است. امّا شما که از شاهزاده خانم جیران بی‌خبر بودید، واقعاً برایتان سخت بود. امّا من از شاهزاده خانم جیران، یا ملکه محترم دربار دمشق در تعجّب هستم که چرا این همه مدّت هویت خود را کتمان کردند و حداقل من خدمتگزار را که سمت وزارت را در دربار ملک نعمان والامقام داشتم مطلع نکردند.

ملکه جیران به میان حرف سریر وزیر پرید و گفت: بعداً جناب وزیر مطلع خواهند شد، فعلاً از این موضوع بگذرید. سپس سریر ادامه داد: امروز در این تالار بعد از شش سال و اندی، دوری دو پدر و دو فرزند به هم رسیدند. امّا من اجازه می‌خواهم که ترتیب رسیدن دو نفر دیگر را به هم

بدهم. گرگین‌پاشا و ملک نعمان هردو با هم پرسیدند، کدام دو نفردیگر؟ که سریر وزیر گفت: شاهزاده برزین ولیعهد رشید و دلاور سرزمین شامات، با شاهزاده خانم هلنا ولیعهد دربار یونان باستان. در آن موقع بود که دو نگاه آمیخته با تشکر و قدردانی به چهرهٔ سریر وزیر دوخته شد؛ نگاهی از چشمان سبز و پر از جاذبهٔ هلنا، و نگاهی از سوی چشمان بادامی و گیرای برزین ولیعهد.

بعد از اینکه سخنان سریر وزیر به پایان رسید، گرگین‌پاشای امپراطور گفت: جناب وزیر، اولاً از برادر بزرگوار خود ملک نعمان اجازه می‌خواهم که از طرف ایشان، رضایت و خوشحالی همه را با این وصلت فرخنده اعلام دارم. از سردار رشید و برزین دلاور هم تقاضا دارم، بروند و ترتیب جابه‌جایی و اعزام یکصدهزار سپاهی خسته، امّا پیروز برگشته را بدهند. ضمناً من و دخترم چون چشمان خودمان از شاهزاده خانم دلاور و مورد توجّه شما مراقبت و از ایشان در قصری مجلّل پذیرایی خواهیم کرد. شما ملک نعمان بزرگوار هم باید چند مدّت دیگر دوری پسر رشید و ولیعهد خود را تحمل کنید. البته این دوران دوری را در کنار برادرتان، یعنی گرگین‌پاشا باید سپری کنید و این دوران دوری و تحمّل به خاطر این است که در بین ما، جای یک نفر خالی است و آن، جای سلطان آلکس دوم، متّحد سوّم ماست. از این تاریخ به بعد، بین سرزمین‌های شام و روم و یونان صلح و داد و دوستی و اتّحاد دائم ایجاد می‌گردد. ضمناً جشن عروسی این دو شاهزاده هم باید در این دربار منعقد و برپا شده و شهر قسطنطنیه هم یک هفته سراسر نـور و شـادی باشد. ای شاهزاده برزین می‌دانم یکی دو ماهی دور از دلدار برای تو عاشق گرفتار، خیلی سخت است، امّا من می‌خواهم عروس خانم را اینجا

گرو نگاه دارم، تا پدر عروس بیاید و من و ملک نعمان ریش‌سفیدی کنیم و از سلطان مقتدر متّحد خود رضایت بگیریم تا شما ای شاهزاده خانم هلنا بتوانید به تقاضای شاهزاده برزین، بله بگویید.

به این ترتیب بود که شاهـزاده برزین دوباره به جـانب سرزمین یونان برگشت. تقریباً دو ماهی طول کشید تا به اتّفاق آلکس دوم، پادشاه یونان به قسطنطنیه آمد. در طول آن دو ماه، حقیقتاً گرگین‌پاشا پذیرایی شاهانه‌ای از ملک نعمان و ملکه، که دخترخودش هم بود و شاهزاده خانم هلنا به عمل آورد. سرگرمی‌شبانه‌روزی گرگین‌پاشا شده بود بازی‌کردن و وقت گذرانیدن با شیرین و فرزین. آن دوقلوها، چنان خودشان را در دل پدربزرگ تازه‌یافته، یعنی گرگین‌پاشا جا کرده بودند که امپراطور بیشتر از روزی ده بار، به جان شیرین و فرزینش قسم می‌خورد و روزی چندین‌بار هم در غیاب شاهزاده برزین از او تشکر می‌کرد؛ از او که به عنوان فرمانده سپاه به آتن رفته بود.

گرگین پاشا همیشه می‌گفت: اگر برزین سردار سپاه نبود که شاهزاده هلنا عاشق نمی‌شد و آنطور خالصانه گره کار را نمی‌گشود.

باری، چون موکب آلکس دوم به همراهی برزین ولیعهد به دو منزلی پایتخت روم شرقی یعنی شهر قسطنطنیه رسید، چنان استقبال رسمی و پر جلال و صمیمانه‌ای، گرگین‌پاشا و ملک نعمان از دشمن دیروز و دوست صمیمی امروز خود یعنی آلکس دوم نمودند،که در تاریخ مراودات سیاسی و روابط بین‌الملل و دیپلماتیک دو کشور، در تمام اعصار سابقه نداشته است.

بعد از اینکه دو روزی از پذیرایی مقدماتی و دید و بازدیدهای رسمی و معمول گذشت و پیشکش‌ها و تحفه‌ها و هدایا رد و بدل شد، صحبت عروسی و عقدکنان شاهزاده هلنا و برزین ولیعهد پیش آمد و چون گرگین

پاشا، صحبت خود را اینگونه پایان داد که آیا برادر والاتبارمان اعلیحضرت آلکس دوم با این وصلت فرخنده موافقت می‌فرمایند یا نه، آلکس دوم پاسخ داد، برای من و دخترم نهایت فخر و مباهات است که شاهزاده‌ای یونانی با شاهزاده‌ای شامی، در پایتخت سرزمین پهناور روم شرقی، پیوند زناشویی بینشان برقرار شود، که این پیوند نشانهٔ صلح دائم میان سه ملت خواهد بود.

آنگاه بود که هفت شبانه‌روز، هفتاد محلهٔ پایتخت روم شرقی یا قسطنطنیه را غیر از خود دربار چراغانی کردند و آذین بستند و هفتادهزار نفر را جامه‌های نو پوشاندند و غذاهای خوشمزه خوراندند. به این ترتیب دو شاهزاده از دو ملّت و تبار، با دو آیین و مسلک و شعار، بعد از سالها که مردمانشان، کین هم در دل و دشنام بر یکدیگر را در دهان و جاری بر زبان داشتند، پیمان اخوت و عقد برادری بستند که آن همه فقط بر اثر قدرت عشق بود.

در شبی از شبها که دف‌زنان و عود و نی‌نوازان، می‌نواختند و جوانان مجلس پای می‌کوبیدند و حاضران دست‌افشان هلهله می‌کردند و ساقیان جام‌های شراب دست به دست می‌دادند و خادمان سفره‌های رنگارنگ پهن می‌کردند، گرگین‌پاشا این اشعار را سر داد:

اهل عراق و روم و حلب را وطن یکی است
در شهرعشق خسرو شیرین‌دهن یکی است
بسیار کوهکن به جهان دیده‌ام و لیک
در بیستون عشق و جنون،کوهکن یکی است
در محفلی که هست زبان‌های مختلف
دل‌ها اگر یکی شود آنجا سخن یکی است

خواهد هزار جان به ره او فدا کند
شرمندگی نگر که ورا جان به تن یکی است
ساقی بیا که مجلس انس است و بزم عشق
برزین بگو که دلبر این انجمن یکی است
عشق ار بود مصاحب مردم به روزگار
گرگین دیار غربت و خاک وطن یکی است

و چون سخن بدینجا رسید باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش را در حالی که لبخندی از رضایت بر کنج لب داشت به‌خواب‌رفته دید.

پایان شب نود و سوم

و امّا ای سلطان والاتبار و ای همسر خردپیشه حکمت‌شعار، در آغاز شبی دیگر و در ادامهٔ داستان بعد از گذشت یک شب از تعریف ماجرای فرح‌بخش عروسی برزین و هلنا باید قدری به عقب برگردیم، هم از نظر زمان و هم از نظر مکان. یعنی از دربار شاد و پرهیاهو و سرگرم به جشن عروسی برزین و هلنا، به آتن برمی‌گردیم. من باید همان صحنه‌ای را در خاطر سلطان پر مهر خود، دوباره مجسم کنم، که ملکه بلایا و آفت‌ها، در مقابل پسرش، پادشاه آلکس دوم و نوه‌اش شاهزاده هلنا و دیگر حاضران،گرد سفیدی از درون محفظهٔ انگشتری‌اش، درون لیوان آب در دستش ریخت و چنین جمله‌ای گفت: حاضرم بمیرم اما ننگ و خفت در قصر زندانی‌شدن و توهین از سوی فرزندم را نپذیرم و بلافاصله هم نقش زمین شد و همگان تصور کردند که ملکه مادر خودکشی کرده است.

ولی قبل از اینکه از دسیسهٔ فریب‌کارانهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، پرده برداشته و حقیقت تلخی که باعث سالها آشوب شد را آشکار کنم، قدری جلوتر می‌آییم و از زمانی صحبت می‌کنیم که، برزین و هلنا و سریر وزیر، از محل اردوگاه به سوی قسطنطنیه در حال برگشت بودند. وقتی هلنا داستان خودکشی مادربزرگش را برای سریر وزیر، در حضور برزین تعریف می‌کرد، وزیر پرسید: چرا شاهزاده خانم و پدر بزرگوارشان، در مراسم کفن و دفن

مادر ملکه آفت شرکت نکردند؟ شایسته نبود خشم و کین خود را آنگونه آشکار سازند که همهٔ مردم آتن متوجّه شوند؟ با توجه به اینکه اصولاً من به عنوان وزیری که بیشتر از پنجاه سال عمر خود را در دربار سپری کرده‌ام، تصورم نمی‌کنم که انسان جاه‌طلب و مقام‌پرستی چون مادربزرگ شما، که به قول خودش پنجاه سال طعم قدرت دردست‌داشتن و حکومت و اختیارداشتن را چشیده بود، آنگونه و به راحتی دست از جان خود بشوید و چشم از دنیا بپوشد!

هلنا به میان حرف سریر پرید و گفت: یعنی منظور وزیر باتجربه این است که، مادربزرگم به آن شکل، من و پدرم را فریب داده و اکنون هم زنده است و تدارک توطئه دیگری را می‌بیند؟!

سریر وزیر پاسخ داد: خدا کند اینگونه نباشد، اما بعید هم نیست. و آنجا بود که لرزه‌ای بر پشت هلنا افتاد و بلافاصله گفت: ترسم از ملکه بلایا و آفت‌ها تا زمانی بود که پدرم با من همدل و همراه و شاهزاده برزین، حامی و پشتیبانم نبود. حال که تکیه‌گاهم کوه اُلمپ است، دیگر بیمی از موج‌های خروشان این دریا ندارم. البته امیدوارم ملکه آفت‌ها و بلایا مرده باشد والّا این بار با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم.

و امّا اکنون خدمت سرور عزیزم باید عرض کنم، ملکه آفت‌ها و بلایا با آن صحنه‌سازی موذیانه و خودکشی ساختگی، که قبلاً تعریف کردم خودش را به مردن زد و چون مأموران پیکرش را به قصر بردند و مشاور عفریتش را صدا زدند و بر سرکوبان گفتند: بیا که بی‌ملکه و بی‌صاحب شدیم، عجوزهٔ عفریت و همدم و دمخور همیشگی ملکه آمد و گفت: فعلاً بروید بیرون تا سر روی سینهٔ ملکه محبوب و صاحب خود بگذارم. شاید هنوز قلبشان بزنند.

چون عجوزهٔ عفریت سرش را پایین آورد، ملکه بلایا آهسته گفت: زاغگوش آیا غریبه‌ای در اینجا هست یا نه؟ و چون عفریتهٔ زاغگوش‌نام، همانگونه آهسته پاسخ داد: نه ملکه بزرگوار، اکنون اینجا همه از خودمان هستند، ملکه آفت‌ها و بلایا چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید، بلند شد، نشست و گفت: هر چه سریعتر تابوتی بیاورید و شکلی ساختگی از من بسازید و درون تابوت بگذارید و یک مراسم قلابی ولی پر از شیون و فریاد در مرگ من ترتیب بدهید و تابوت را ببرید و دفن کنید. من هم همین امشب، در تاریکی به همراه ندیمه‌ام زاغگوش به جایی نامعلوم می‌روم. ضمناً هر دستوری که ندیمهٔ زاغگوش از طرف من آورد موبه‌مو باید اجرا شود. شما خودتان را آمادهٔ یک قتل‌عام در درون قصر بنمایید، زیرا اگر حکومت همچنان در دست پسر نالایقم باشد، کشور یونان بر باد فنا خواهد رفت. به‌خصوص الآن که این هلنای وقیح، عاشق این پسرک دربه‌در شده است. یعنی دیگر همین باقی مانده که یونان باستان، مستعمرهٔ شامی‌ها و سامی‌ها شود. نه، تا من زنده‌ام، هرگز اجازه نخواهم داد، سواران ترک آناتولی خاک مملکتم را به توبره کشند و شامی‌های سامی‌تبار، دمار از روزگار مردمم برآورند. من حاضر نیستم روح همسر درگذشته‌ام آلکس اول آزرده و جسمش در زیر خاک بلرزد.

شبانه ملکه آفات و بلایا، به خانهٔ متروکهٔ زاغگوش عجوزه و ندیمهٔ خود رفت و اطرافیان با مراسمی ساختگی و مسخره یک تابوت خالی را زیر خاک کردند و چند روزی را هم به دروغ عزاداری نمودند.

چون شاهزاده هلنا، به اتّفاق برزین، سردار سپاه از آتن خارج شد، یکی دوبار ملکه آفت‌ها و بلایا با زاغگوش عجوزه و حاجب مخصوص دربار که

از دست‌نشاندگان ملکه بود به مشورت نشستند. چون ملکه آفت‌ها و بلایا پیشنهاد داد، شبی وارد خوابگاه سلطان آلکس دوم شوند و وی را در بستر بکشند، حاجب مخصوص که در سمت وزیر دربار هم خدمت می‌کرد، گفت: این کار به نظر من درست نیست. اگر بخواهیم پادشاه را بکشیم، باید حتماً شاهزاده هلنای ولیعهد را هم مثل پدرش زیر خاک بفرستیم. حال آنکه اکنون وی در دربار قسطنطنیه است و اگر بشنود و رومی‌ها را تحریک کند و همراه خود بیاورد، هم مملکت به آشوب کشیده می‌شود و هم با شرمندگی عرض کنم که: مردم، شاهزاده هلنا را بیشتر از ملکه مادر یعنی شما، که عزیز و محترم ما در این جمع حاضر می‌باشید، دوست دارند. پس باید قدری حوصله به خرج بدهیم و ملکه مکرّم به وسیلهٔ ایادی خود، سران قوم و فرمانداران ایالات و تعدادی از امرای سپاه را، با شیوهٔ آزمایش‌شدهٔ پنجاه ساله، به سوی خود جلب کنند و بعد، به نوعی اعلیحضرت آلکس را به مسافرت خارج از یونان بفرستیم و در غیاب پادشاه و شاهزاده هلنا دست به‌کار شویم. یا اینکه صبر کنیم تا شاهزاده هلنا برگردد و آنوقت، طبق نظر ملکه مکرم عمل کنیم. به هر صورت به نظر من الآن هنگام شروع کار نیست.

بعد از سفر آلکس به قسطنطنیه، چون خبر عروسی شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین در قصر سلطنتی گرگین‌پاشا، امپراطور روم و همچنین پیمان مودّت و آشتی میان سه کشور روم و یونان و شام، به یونان رسید، زاغگوش عجوزه به ملکه آفت‌ها و بلایا گفت: حال هنگام پیاده‌کردن نقشهٔ ملکه مکرم رسیده است. ملکه گفت: پس هرچه زودتر حاجب مخصوص را به حضور من در همین خانهٔ متروکه بیاورید.

حاجب مخصوص آلکس دوم و یا بهتر است بگویم، حاجب خائن و

وزیر دربار نمک‌به‌حرام آلکس دوم، به نزد ملکه بلایا و آفت‌ها رفت و ملکه به او گفت: اولاً از غلامان صد نفری جان‌نثار من، هنوز هشتاد نفرشان زنده‌اند که همگی به خون آن برزین دربه‌در و هلنای ازراه‌به‌دررفته، تشنه هستند. به ایشان وعده بده، که لایق‌هایشان را امیر و فرمانده سپاه و فرماندار ایالت‌ها خواهم کرد. ضمناً سرسپردگان خودت را هم با وعده و وعید رام کن و هرکس را که می‌توانی با سکّه‌های زر بخر و کالسکه و کاروانی را شبانه به بیرون دروازهٔ آتن بفرست. من فردا صبح زود، خودم را به بیرون شهر و آن کالسکه و کاروان می‌رسانم و شما بعدش مثلاً به استقبال من خواهید آمد و مرا با احترام وارد تالار بزرگ قصر سلطنتی آتن خواهید کرد. آنجا همه جمع باشید که من می‌دانم چه باید بکنم. ضمناً به هر ترتیب که شده، بروید و فرمانداران دو ولایت همسایهٔ شهر آتن را هم بخرید و صبح به قصر بیاوریدشان و تو حاجب مخصوص که از فردا، وزیراعظم من خواهی بود، ترتیب صحیح این مقدمات را بده، بقیهٔ کارها با من.

آری ای سلطان بااقتدار، به همان ترتیب که عرض کردم، برنامه ریخته‌شده اجرا شد و نزدیک ظهر بود که مردم با حیرت و تعجب دیدند، ملکه متوفی که حدود سه ماه و نیم از مرگش می‌گذشت، درون کالسکهٔ سلطنتی نشسته و برای مردم، دست تکان‌داده و به دخترکانی که می‌آیند و دسته‌گل سر راه کالسکه‌اش می‌اندازند سکهٔ طلا می‌دهد.

چون ملکه وارد قصر سلطنتی شد، ابتدا جام شرابی نوشید و بعد با صدای خشن و بلند و ناهنجاری که گوش هر شنونده‌ای را می‌آزرد گفت: بزرگان قوم، سران مملکت و سرداران سپاه کشور باستانی یونان، اولاًخوشحالم که بعد از صد روز، دوباره در میان شما هموطنان فداکار یونان‌دوست خود

هستم، درثانی برای سفر به کشوری که بعداً خواهم گفت کجا بود و برای آنکه از دسیسه‌های پنهان و آشکار شاهزاده هلنا و پسر آرام و بی‌دست و پای خود، آلکس دوم در امان باشم، صلاح کار را در آن دیدم که با انتشار آن خبر دروغین مدتی از آتن دور مانده و شما را هم اندوهگین کنم. اما خوشبختانه اکنون شما می‌بینید که ملکه ماریا، زنده است و در مقابل شما ایستاده و سرگرم سخن‌گفتن با شماست.

یاران از شما چه پنهان بعد از مرگ همسر بزرگوارم، سلطان آلکس اول، در این هجده سال، عملاً من بر سرزمین یونان حکومت کردم نه پسرم. ولی از زمانی که هلنای جاه‌طلب یونان‌فروش، به سن رشد رسید، چنان فرزند ساده‌دل مرا در مقام پادشاه یونان خام کرد که من احساس خطر کردم و ناگزیر شدم برای دریافت کمک به نزد سلطان کشوری که گفتم بعداً نام ایشان را اعلام می‌کنم سفر کنم که خوشبختانه، سپاه هفتادهزار نفری کمکی ایشان، برای حملات احتمالی اجانب در راه است و به زودی به آتن خواهد رسید.

امّا همانطور که حتماً هم شنیده‌اید، هلنا پدرش را فریب داده و آن پدر ساده‌دل و خوش‌باور هم سرزمین کهنسال و باستانی یونان را، دو دستی تقدیم گرگین‌پاشا، امپراطور روم شرقی نموده است. نه اینکه یونان باستان را دودستی تقدیم داشته، بلکه سه قطعه جواهر گرانبهای میراث اسکندر کبیر را هم پیشکش دشمنان خون‌آشام ما نموده است.

در این هنگام، فریاد خشمگینانهٔ هزاران نفر در صحن تالار قصر سلطنتی آتن با این عبارات پیچید که: مرگ بر گرگین‌پاشا، آلکس دوم معزول باید گردد. هلنا معدوم باید گردد. پادشاه سرزمین یونان، ملکه باتجربه ماریای

محبوب است. ملکه باتجربه، ماریای محبوب است.

و چون قصّه بدینجا رسید، باز هم بسان شب‌های قبل شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش به خواب بود، لذا او هم سر آسوده بر بالش نهاد و دیدگانش را فرو بست.

پایان شب نود و چهارم

و امّا باز هم با اجازهٔ سلطان قدرقدرت عظیم‌شوکت در ادامه تعریف داستان ملک نعمان باید صد روزی به عقب برگردیم و داستان را از همان زمان و از جهت دیگری دنبال کنیم؛ از همان زمان که ملکه آفت‌ها و بلایا، دستور داد یک تابوت خالی برای فریب پسرش و هلنا، به عنوان مردهٔ او، در زیرخاک کنند و خودش هم به طور پنهانی، به خانهٔ پیرزن عفریتهٔ مشاورش، عجوزه زاغگوش رفت. ضمناً باید به عرض سلطان مقتدر شنوندهٔ قصه‌های شبانه خود برسانم که، ملکه ما در دربار آتن، به این جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را گرفته بود که، تمام کارهایش شیطانی، تمام نقشه‌هایش تبهکارانه و همهٔ مشورت‌هایش با عجوزه‌ای به نام زاغگوش بود. زاغگوش هم سر و سرّی با جادوگران و عفریتان داشت و همهٔ مردم آتن می‌گفتند که: ملکه ماریا، پای عفریتان و جادوگران را به دربار ما باز کرده است. از جمله فلاسفه و دانشمندان و حکمای شهر آتن هم، سخت با ملکه، به خاطر آن اعمال فتنه‌انگیز و بلاآورش، مخالف بودند.

باری، ملکه آفت‌ها و بلایا که از دلبستگی و عشق هلنا به سردار برزین ولیعهد باخبر بود، شبی با عجوزه زاغگوش به مشورت نشست، که برای از سر راه برداشتن برزین و داغ عشق بر دل هلنا گذاشتن و او را از درد هجران در آخر کارش به جنون یا مرگ کشاندن، چه باید بکنند. زاغگوش عجوزه

هم گفت: در این باره من باید از عفریتان دوست و آشنای خودم که چون برق و باد به هر نقطه‌ای از عالم می‌توانند سفر کنند کمک بگیرم. ولی ملکه مکرم می‌دانند که قدرت جادویی عفریتان عالم فقط با سکه‌های طلا قابل خریدن است. ملکه ماریا هم بلافاصله پنج کیسه پر از سکه‌های زر به عفریته زاغگوش داد و گفت: دلم می‌خواهد ابتدا برزین ولیعهد، به هر صورتی که ممکن است معدوم شود. تو از عفریتان آشنایت بپرس این امر چگونه ممکن است.

بعد از چند روزی زاغگوش عجوزه، اطلاعات کاملی از دربار دمشق و ملک نعمان و دوقلوهای جیران برای ماریا آورد. به دنبالش هم خبر مسافرت ملک نعمان به روم شرقی و بعدش در ادامهٔ سفر آلکس دوم و خبر پیمان صلح منعقده، خبر ازدواج برزین و هلنا به گوش ملکه آفت‌ها و بلایا رسید. چون ملکه فتنه‌گر از کل ماجرا خبردار شد، خنده‌ای کرد و گفت: زاغگوش دستت درد نکند، با این خبرهای جالب و دست اولی که برایم آوردی. خیلی خوشحال شدم هزار سکه طلای دیگر، یعنی ده کیسه پر که صدای جرینگ جرینگش مستت کند به تو می‌دهم که هشت‌تایش را باید به دوستان جادوگر خود بدهی، تا به هر ترتیب که شده شیرین و فرزین دوقلو را از دربار گرگین‌پاشا بدزدند و ببرند و بفروشند و یا در محلی پنهان نگاهشان دارند. من چنان آتشی در دربار قسطنطنیه برپا کنم که آن آتش، دامن ملک نعمان و گرگین‌پاشا را بگیرد. به ترتیبی که بعد از کودتای من، دیگر فرصت کمک‌کردن به متحد خود، یعنی آلکس دوم معزول، یا آن پسر بدبخت و بی‌ارادهٔ مرا نداشته باشند.

آری سرورم، بالاخره پای جادو و حقّه و عفریت و اجنّه به قصهٔ ملک

نعمان هم باز شد و مقدّمات ایجاد فتنه و نزول بلا و فرود آفت هم ایجاد گردید. همیشه و همواره، در پاره‌ای از دربارهای سلطنتی، از دورترین ازمنهٔ تاریخ، توطئه و خیانت و دسیسه و فریبکاری، ریشه در بطن کاخ‌ها و قصه‌ها داشته، و عدّه‌ای اهریمن‌خو و جادوگرصفت، مخلّ آسایش و برهم‌زنندهٔ آرامش حاکمان و سلاطین بوده‌اند. ازجمله دربار امپراطور روم شرقی هم، مرکز دسیسه‌ها بود و مجمع بسیاری از شیطان‌صفتان، به‌خصوص در لباس کنیز و خدمتکار و غلام و ندیمهٔ مخصوص، که تمامی، فرمان از عفریتان می‌گرفتند و خواست ابلیسان را به مورد اجرا می‌گذاشتند.

یکی از ایشان پیرزنی بود عجوزه و سیه‌چرده، به نام فندق که همه‌کارهٔ حرمسرای گرگین‌پاشا بود. امپراطور روم حاضر به شنیدن هر حرف و سخنی، دربارهٔ هر کدام از اطرافیان و نزدیکان خود بود، غیر از اینکه بشنود، فندق، ناباب و خائن است. اتفاقاً فندق، هم ناباب بود و هم خائن. از اتفاق، گرگین‌پاشا، فندق را ندیمهٔ مخصوص دخترش، جیران کرده و جیران هم دو نورچشم ملک نعمان یعنی فرزین و شیرین را به دست فندق سپرده بود.

بالاخره یک شب مقدمات دسیسه‌ای شوم چیده شد و آن شب، شبی بود که دربار قسطنطنیه بعد از آن مراسم مجلّل هفت‌شبانه‌روزهٔ عروسی برزین و هلنا، یک میهمانی خصوصی با حضور هنرمندان و خنیاگران و رامشگران آناتولی در دربار برگزار کرده بود و جیران هم شیرین و فرزین خردسال را به دست فندق سپرد.

درآن شب صدر مجلس،گرگین‌پاشا و همسر امپراطور، جیران و ملک نعمان، سلطان آلکس و برزین و هلنا و بسیاری از بزرگان دربار نشسته بودند. عودنوازان و گروه دف‌زنان در حال نواختن بودند و گرگین‌پاشا هم در حال زمزمهٔ این ابیات:

تا می از مینای عشق تو پـری‌پیـکر زدم
پای رفعت بر سر نُه چرخ و هفت اختر زدم
تا به یاد گردش چشمان تـو ساغـر زدم
پـای همّـت زین سپهـر نیلگـون برتر زدم
در میان مردمی صد رنگ یک رنگم هنوز...

گرگین‌پاشا نتوانست مصرع خود را تمام کند، زیرا فندق، هراسان و بدون اجازه وارد تالار شد و فریادکشان گفت: بردند، دزدیدند، دزدیدند، شاهزاده فرزین را دزدیدند. هنوز بهت و حیرت و ترس بر مجلس، اجازهٔ حرف‌زدن به هیچکس را نداده بود که یکی دیگر از کنیزان دربار نیز سراسیمه و بدون اجازه، داخل تالار شد و رو به آن ندیمهٔ نابکار گفت: خاتون فندق، خاتون فندق، شاهزاده شیرین را هم دزدیدند.

گرگین‌پاشا مثل دیوانه‌ها از جا پرید و فریاد کشید: هیچ معلوم هست چه می‌گویید؟ فندق یا راستش را بگو یا با این شمشیر گردنت را می‌زنم. فندق نابکار گریه‌کنان خودش را روی پاهای گرگین‌پاشا انداخت و گفت: سلطان بزنید، گردنم را بزنید، نمی‌خواهم دیگر زنده باشم. دو نقابدار به خوابگاه آمدند، یکی‌شان شاهزاده فرزین را بغل کرد و قصد فرار نمود و دیگری هم، مرا که جلو دویدم، به گوشه‌ای پرت کرد که سرم گیج رفت و به زمین افتادم. گرگین‌پاشا باز هم با فریاد گفت: خب بعد؟ که کنیز دومی گفت: سلطان من دنبال دو نقابدار بعدی که شاهزاده شیرین را دزدیدند دویدم. دنبالشان رفتم آنها هم مثل دو نقابدار اولی به سوی اصطبل سردار برزین دویدند و سوار چهار اسب از اسب‌های ایشـان شدند و در حالی که دو نفرشان دو شاهزاده را زیربغل گرفته بودند، چون برق و باد دور شدند.

گرگین‌پاشا به جلو و بقیه هراسان به دنبال، از تالار بزم به طرف اصطبل قصر پذیرایی برزین داماد که در حیاط بعدی قصر بود، دویدند. گرگین‌پاشا شمشیر در دست به سراغ متصدی اصطبل رفت و پرسید، آنها که بودند؟ نوه‌های عزیز مرا کجا بردند؟ و مأمور اصطبل با ترس و لرز پاسخ داد: قربان آنها چهار نفر نقابدار بودند که قبلاً آمدند و خود را از سربازان سردار برزین معرفی کرده و اسم شبی را که سردار به من گفته بود، گفتند و از من چهار اسب زین‌شده خواستند و رفتند. من اسب‌ها را آماده، جلوی در اصطبل نگاه داشتم که به فاصلهٔ یک دقیقه، هر دفعه دو نفرشان در حالی که بقچه‌ای زیر بغل داشتند دوان‌دوان آمدند و بر اسب‌ها پریدند و رفتند.

گرگین‌پاشا هم بعد از شنیدن آن مطالب شمشیر خود را بالابرد و بر گردن مأمور اصطبل بدبخت فرود آورد و فریاد کشید: خاک بر سر بی‌عرضه‌ات کنند. سر از تن جداشدهٔ اصطبل‌چی جلوی پای برزین سردار و ولیعهد و داماد –که هاج و واج در کنار بقیه ایستاده بود– فرو افتاد.

گرگین‌پاشا خشمگین و عصبانی رویش را به طرف برزین برگرداند و گفت: پسرهٔ وقیح و نمک‌به‌حرام، این مزد من بود؟ تو هنوز لباس دامادی‌ات را که بر تنت کردم درنیاورده‌ای، آنوقت جای تشکر، آنقدر جسور و گستاخ می‌شوی که نوه‌های عزیز مرا می‌دزدی؟ اگر به احترام ملک نعمان نبود، با همین شمشیر سر از تن تو هم جدا می‌کردم.

ملک نعمان عصبانی هم جلو آمد و کشیده‌ای به صورت برزین زد و گفت: آخر زهر خود را ریختی؟ این طفلان معصوم چه کاری به تو جوان حسود نالایق داشتند؟ جیران هم جلو آمد و آب دهان به صورت برزین انداخت و گفت: الحق که خون آن ملکه یمنی گوربه‌گورشده، در رگ‌های

توست. کاش زبانم لال می‌شد و خودم را معرفی نمی‌کردم. اگر تو نمک‌به‌حرام فکر می‌کردی نور چشمان من، از یک مادر کنیززاده هستند و به این خاطر، فرزین هرگز نمی‌تواند بعد از تو ولیعهد شود، که او را نمی‌دزدیدی. آنگاه گرگین‌پاشا فریاد کشید: این نمک‌به‌حرام به دستور من در سیاهچال قصرم زندانی است تا اقرار کند که آن چهار نقابدار وحشی، نوه‌های عزیزکردهٔ مرا کجا برده‌اند. از هم‌الآن آنقدر شکنجه‌اش بدهید تا به حرف بیاید. آنگاه ملک نعمان رو به گرگین‌پاشا کرد و گفت: تصمیمات سلطان عین نظرات من است و اضافه کرد: اگر اقرار نکرد زبانش را هم ببرید.

شاهزاده هلنا و سلطان آلکس دوم، بدون آنکه حرفی بزنند، نگاهی به هم انداختند که هلنا آهسته و با خود گفت: سریر وزیر راست گفت، کاش هنگام به‌خاک‌سپردن ملکه آفت‌ها و بلایا می‌رفتیم و می‌ایستادیم و در تابوت را باز می‌کردیم. این رذالت فقط کار آن مادربزرگ شیطان‌صفت است. امّا چه جوری می‌شود ثابت کرد، خدا می‌داند. سپس با صدای بلند گفت: پدرجان در چنین وضعیتی بهتر این است که ما هم دوتایی فردا صبح، مسلّح سوار بر اسب‌هایمان شویم و هرچه زودتر به جانب آتن حرکت کنیم. دلم شور می‌زند. سر نخ این ماجرا را باید در آنجا پیدا کرد.

چهار نقابدار که از غلامان دربار قسطنطنیه بودند و هر کدام یک کیسه پر از سکّه‌های زر ملکه ماریا، یا ملکه آفت‌ها و بلایای دربار آتن را دریافت کرده بودند، سوار بر اسبان تیزپا رفتند و رفتند تا صبح زود به ساحل دریا رسیدند. در ساحل یک کشتی لنگر انداخته بود که غلامان حبشه و زنگبار را به مشرق‌زمین می‌برد. سواران، شیرین و فرزین خردسال و بیگناه را، هرکدام به سه سکّهٔ زر، به یک تاجر بی‌رحم برده فروختند و سه سکه از

شش سکه زر دریافتی را هم به جاشوهای کشتی انعام دادند و گفتند: این بچه‌ها را تا می‌توانید آزار دهید. آنگاه خوشحال و خندان رو به جانب قصر گذاشتند و موقعی که در راه بازگشت بودند، سلطان آلکس دوم و شاهزاده خانم هلنا را دیدند، که با غم و غصهٔ فراوان، در حالی که هر کدام به دوردستها چشم دوخته بودند، به سوی آتن اسب می‌تاختند.

زمانی که پدر و دختر و یا پادشاه و شاهزاده‌خانم،کنار چشمهٔ آبی، زیر درختی برای استراحت نشستند، هلنا رو به پدرش کرد و گفت: پدر، من در همین مدّت کوتاه زندگی با برزین، او را خوب شناختم. یقین دارم که شوهر بیچارهٔ من، در دام دسیسه‌ای ناجوانمردانه افتاده است. یکی دوبار به من گفت: در اول وقتی شنیدم که صاحب برادری مثل خودم، و از دو سو شاهزاده هستم، دلم خیلی گرفت و اندکی حسادت کردم. امّا وقتی او را دیدم، به‌خصوص که فرزین رونوشت دوران کودکی خودم می‌باشد، حال هر دویشان را خیلی دوست دارم. او بارها از من خواست یک شب آنها را به قصر خودمان بیاوریم، امّا من مانع شدم و گفتم: بچّه، شب باید در آغوش مادرش بخوابد. با این مقدمه ای پدر عزیز می‌خواهم بگویم، محال است آن کار زشت از برزین سر زده باشد.

سلطان آلکس گفت: اگر آن کار زشت از برزین سر نزده، پس چه کسی مرتکب این حرکت وحشیانه شده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: ارتکاب این حرکت وحشیانه از سوی ملکه بلایا و آفت‌هاست. سلطان آلکس دوم با تعجب پرسید: مگر او زنده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: صددرصد. چون سریر وزیر هرگز حرف بدون دلیل و منطق نمی‌زند.

و در این هنگام بود که شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش به خوابی شیرین رفته بود.

پایان شب نود و پنجم

و امّا ای ملک بااقتدار نشسته‌برتخت، و ای همسر والای شهرزاد خوشبخت، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که گفتم: سلطان آلکس در راه برگشت از قسطنطنیه به آتن، از دخترش پرسید: اگر تو می‌گویی این کار زشت از برزین، برخلاف تصور همه سر نزده، پس مرتکب این عمل وحشیانه کیست؟ که شاهزاده هلنا هم گفت: ملکه آفت‌ها و بلایا مرتکب این کار زشت شده است. و چون سلطان آلکس باز پرسید: مگر ملکه مادر زنده است، شاهـزاده هلنا پاسخ داد: صددرصد، زیرا سریر وزیر هرگز حـرف بدون دلیل و منطق نمی‌گوید.

از طرفی وقتی ماجرای دزدیدن فرزین و شیرین آنگونه که سلطان و سرورم شنیدند، عملی شد، عفریته‌های جاسوس و جادوگران، خبر زندانی‌شدن برزین و حرکت سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را به زاغگوش عجوزه و آن عجوزۀ با عفریته‌هانشین، ملکه ماریای حاکم سرزمین یونان رسانیدند. ملکه آفت‌ها و بلایا هم دستور داد، تعدادی از درباریان و سپاهیان، پیشاپیش به ظاهر به استقبال پادشاه و دخترش بروند، ولی ایشان را نرسیده به آتن، دستگیر کرده و بدون آنکه کسی بداند و بفهمد به زندان بفرستند.

اما همان زمانی که فرستادگان ملکه ماریای کودتاچی، از آتن به سوی دیار روم و به قصد دستگیری پدر و دختر حرکت کردند، گروهی دیگر از

زبده‌سواران نیز به همان مقصد ولی برای حمایت و مراقبت از سلطان آلکس و دخترش از آتن خارج شدند. من مطمئن هستم سلطان شهرباز کامکار، الآن می‌پرسند: آن گروه دوم چه کسانی بودند و از کجا هدایت می‌شدند و مأموریت‌شان چه بود؟ در پاسخ باید عرض کنم، غیر از حکومت پادشاهی یونان که در دوران حوادث قصه ما، به ظاهر در دست سلطان آلکس دوم، ولی در اصل تحت نفوذ شاهزاده هلنا از یک طرف، و ملکه آفت‌ها و بلایا از طرف دیگر بود، مملکت از نظر معنوی، زیر نظر و ارادهٔ گروه دیگری هم بود که آن گروه، حکما و فلاسفهٔ یونان و شاگردان بقراط و سقراط و افلاطون بودند. البته سلطان آلکس دوم خودش حرف‌شنوی فراوان از گروه علما و حکما و فلاسفهٔ یونان داشت و شاهزاده هلنا هم خود، از شاگردان مکتب‌های فلسفی آن حکما بود. ولی برعکس ملکه آفت‌ها و بلایا که از دشمنان سرسخت علم و حکمت بود، همواره خود را تشنهٔ خون علما و فلاسفهٔ یونان‌زمین نشان می‌داد.

بعد از آنکه ملکه مادر، یا ملکه ماریای فتنه‌گر، آنگونه مزوّرانه و با دسیسه در غیاب سلطان آلکس کودتا کرد و بر تخت سلطنت یونان نشست، حکما و فلاسفهٔ یونان که انجمنی به شکل مجلس شورا داشتند، گرد هم جمع شدند و جلسه کردند و تصمیم گرفتند، هیئتی را به همراه تعدادی زبده‌سوار به روم شرقی فرستاده و سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را از ماجرای کودتای ملکه ماریا باخبر گردانند و ایشان را از بیراهه و به طور مخفیانه به آتن آورده و وارد مجلس شورای خود نموده و از آن موضع، سلطان آلکس مردم را آگاه کرده و ایشان را علیه ملکه غاصب بشوراند تا آن جادوپرست دسیسه‌باز را از حکومت سرنگون کنند.

همانطور که عرض کردم، گروه دوم نخبگان اعزامی از سوی فلاسفه و حکمای یونان‌زمین، هم دو سه ساعتی دیرتر از دروازه‌های آتن بیرون آمدند و هم یک روز دیرتر از فرستادگان ملکه آفت‌ها و بلایا به ایشان رسیدند. آنها زمانی با سلطان آلکس و شاهزاده هلنا برخورد کردند که هر دو دست‌بسته در اختیار فرستادگان خائن ملکه غاصب بودند. چون تعداد فرستادگان ملکه غاصب بیشتر و همگی مسلّح بودند، فرستادگان حکما و فلاسفهٔ یونان، صلاح ندیدند با آن گروه درگیر شوند و بدون آن که عکس‌العملی از خود نشان دهند، در برابر سؤال ایشان، خود را یک هیئت علمی قلمداد کردند که برای تحقیق و تفحص سرگرم مسافرت به اقالیم دیگر هستند. اما به محض اینکه از آن غاصبان راهزن شاه‌دزد و شاهزاده‌ربا دور شدند، به سرعت و از بیراهه خود را به آتن رساندند. هیئت اعزامی از بیراهه و زودتر از مأموران سفاک ملکه غاصب به آتن و به انجمن فلاسفه و حکمای یونان رسیده و ماجرا را گزارش دادند. فردای آن روز انجمن فلاسفه و حکمای آتن، تمام بزرگان یونان و فرمانداران ایالت‌ها را به مجلس خود دعوت کرد و چگونگی امر را با ایشان درمیان‌گذاشت.

بزرگان و نخبگان یونان که حکومت ماریای کودتاچی را به رسمیت نمی‌شناختند و از اینکه مشتی بی‌هویّت و بردهٔ تازه‌به‌دوران‌رسیده بر ایشان حکومت می‌کنند، ناراضی بودند، همگی دستورات لازم را از هیئت رئیسه انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن گرفتند و عازم ایالات و مناطق تحت نفوذ خویش شدند.

از طرفی آن مأموران کوردل دست‌نشاندهٔ ملکه غاصب، سلطان آلکس دوم و شاهزاده هلنا را شبانه و به طور پنهانی وارد قصر کردند که ملکه وقیح

در برابر فرزندش سلطان آلکس ایستاد و گفت: آیا فرزند نادان من به خاطر می‌آورد که دستور داد مرا در قصرم زندانی کنند؟ از آنجا که جواب های، هوی است، من هم می‌خواهم مقابله‌به‌مثل کنم و دستور می‌دهم تو را در زیرزمین قصر، که طبقهٔ پایین همین تالاری است که تخت سلطنتی من در آن قرار دارد، زندانی کنند تا بلکه ادب شوی و دیگر جسورانه دستور ندهی مادرت را آنگونه با خفّت از اریکهٔ قدرت بردارند.

اما شما شاهزاده‌خانم شمشیرباز کشتی‌گیر، فعلاً دستور داده‌ام هر روز پنجاه ضربهٔ تازیانه بر بدن ظریف و لطیفتان وارد آورند تا قدری حالتان جا بیاید، که دیگر به مادربزرگ صاحب‌قدرت و اعتبارت توهین نکنی. البته بعد از ده روز، تصمیمات تازه‌تری دربارهٔ شما شاهزاده خانم بی‌ادب و صبور اتخاذ خواهم کرد. و چون فریاد کشید: ببریدشان، از جلوی چشمان من دورشان کنید، ناگهان همهمه و صدای داد و فریاد و به دنبالش چکاچک شمشیر و ناله و فریاد عده‌ای به گوش رسید. مردم طغیان‌کرده و عاصی از ظلم ملکه غاصب به فرماندهی چند تن از فلاسفه و حکمای شهر آتن، وارد تالار قصر شدند که یک‌مرتبه اوضاع دگرگون شد و مهاجمان، افراد تحت فرماندهی ملکه غاصب را خلع سلاح کردند و دستان ملکه آفات و بلایا را از پشت با زنجیر آهنی بستند و تاج سلطنتی را دوباره بر سر سلطان آلکس دوم نهادند و در برابر پادشاه ادای احترام کردند. یکی از ایشان به عنوان سخنگو گفت: انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن و مجلس مشورتی ما بیشتر از این صبر نداشت، به‌خصوص وقتی‌که شنیدیم ملکه حیله‌گر و غاصب دستور بازداشت شما سلطان معظّم و شاهزادهٔ مکرم را هم صادر کرده است. اینک ملکه غاصب را در اختیار شما قرار می‌دهیم. فقط استدعای انجمن حکما و

فلاسفهٔ شهر آتن از اعلیحضرت آلکس دوم این است که مبادا مهر فرزندی به وظیفهٔ پادشاهی بچربد، و دلسوزی جای عدل و داد را بگیرد.

سلطان آلکس دوم از هیئت حکما و فلاسفهٔ حاضر در قصر تشکر کرد و با صدای بلند گفت: دستور می‌دهم جلاد هم‌الآن سر از تن ملکه آفت‌ها و بلایا جدا کند، که بلافاصله سر ملکه ماریا مقابل پاهای شاهزاده هلنا بر زمین افتاد که شاهزاده زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی دیگر زنده بود و می‌توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برده است؟

و اما ای سرور و مولای من، اگر خاطر مبارک باشد در قسمت گذشتهٔ داستان یا دیشب به عرض رساندم چهار مرد نقابدار از غلامان دربار قسطنطنیه، وقتی فرزین و شیرین را دزدیدند، در ساحل دریا، آن دو طفل بیگناه را در عرشـهٔ کشتی، به یک تاجر برده، به شش سکّهٔ زر فروختند و سه سکّه را به جاشوهای کشتی جهت آزار و اذیّت آن طفلان معصوم دادند. آن کشتی که غلام و برده از حبشه و زنگبار به مشـرق‌زمین می‌برد، تعداد دیگری مسافر و عده‌ای بازرگان هم با خود داشت. از جمله آنها دو برادر تاجر کشمیری با همسرانشان بودند که وقتی آن دو برادر در عرشهٔ کشتی، ظلم و ستم جاشوهای بی‌رحم را در حق فرزین و شیرین می‌دیدند که برای تندتر کارکردن و جاروکردن کف عرشه، تازیانه بر پشت آن شاهزادگان بیگناه شش‌ساله می‌زنند و بچه‌ها هم گریه‌کنان، جیران جیران می‌گویند و کف عرشه را جارو می‌کنند، دلشان به رحم آمد و رفتند و همسران خود را صدا زدند.

زنان مهربان کشمیری که اتّفاقاً آنها هم دو خواهر بودند و همسر دو برادر تاجر شده بودند، با دیدن آن صحنه، گریه‌شان گرفت و هر دو به طرف فرزین و شیرین دویدند و آنها را در آغـوش کشیدند که جاشوهای بی‌ادب

کشتی با توهین گفتند: کنار، کنار، روی این توله‌سگ‌ها را زیاد نکنید. اینها باید کارکردن را یاد بگیرند. شوهران دو خواهر که از توهین جاشوهای کشتی نسبت به همسرانشان عصبانی شده بودند، پرخاش‌کنان به جانب جاشوها رفتند که درگیری لفظی اولیه، درنهایت به زد و خورد میان جاشوهای کشتی و دو برادر تاجرکشمیری و همراهان آن دو تاجر منجر شد.

بالاخره ناخدای کشتی و اطرافیانش و تاجر برده‌فروش وارد معرکه شدند. ناخدای کشتی و دستیارش با اعتراض، تازیانه‌ای بر پشت جاشوها زدند که چرا به جای اینکه خودشان کار جاروکردن عرشه را انجام دهند، آن را به غلام‌بچگان متعلق به تاجر برده محوّل کرده‌اند. چون ناخدا فهمید آن جاشوهای بی‌رحم برای آزاررساندن به آن کودکان معصوم سه سکه از چهار مرد نقابدار انعام گرفته‌اند، از آنجا که اتّفاقاً انسانی متین و پیرمردی وزین بود، دستور داد بیست‌وچهار ساعت جاشوهای متمرّد را زندانی کنند و اضافه کرد اگر باز هم از شما تمرّد و نافرمانی ببینم، دستور می‌دهم شما را توی دریا بیندازند. آنگاه فریاد کشید: صاحب این بچه‌ها کیست؟ که تاجر برده جلو آمد و گفت: من قربان. ناخدا گفت: تو که تاجر برده هستی. گفتم پدر و مادر این بچه‌ها کیست؟ دو برادر تاجر کشمیری جلو آمدند و گفتند: ناخدا، ما حاضریم این دو کودک بیگناه را به فرزندی قبول کنیم. تاجر برده از آن طرف فریاد کشید: نمی‌فروشم. من این غلام‌بچگان را نمی‌فروشم. ناخدا گفت: غلام‌بچه کدام است؟ این اطفال چهره‌شان به شاهزاده‌ها می‌ماند. تاجر برده گفت: چه غلام‌بچّه و چه شاهزاده، نمی‌فروشم.

دو برادر تاجر نگاهی به شیرین و فرزین که گریه‌کنان به همسرانشان چسبیده بودند، انداختند و گفتند: ولی، این بچه‌های بی‌گناه را به هر قیمت که

شده از شما می‌خریم. اگر تو تاجری، ما هم کارمان تجارت است و خرید و فروش. در این هنگام تاجر برده و صاحب آن موقع فرزین و شیرین گفت: بسیار خب، هرکدام سه هزار سکهٔ زر. که یکی از آن سوی عرشه فریاد کشید: از تو طمّاع‌تر، خدا تاجر برده نیافریده. مرد حسابی هنوز یک شبانه‌روز از زمان خرید تو از آن دزدان نقابدار نگذشته. ما که دیدیم تو برای هرکدام از این بچه‌ها سه سکهٔ زر دادی. در همین چند ساعته هزار برابر کشیدی رو قیمت این بچه‌ها؟! یکی دیگر از مسافران از گوشهٔ دیگر عرشه فریاد کشید، قیافهٔ این بچه‌ها نشان می‌دهد که امیرزاده و وزیرزاده و یا شاهزاده هستند. به نظر من بهتر است کشتی را به ساحل برگردانده و برویم به داروغه‌خانهٔ بندر. که ناخدا گفت: شما را به خدا این حرف را نزنید، که به علّت توفان دریا، هم‌الآن هم هشت روز تأخیر داریم و من کالای فاسدشدنی بار کشتی دارم. از طرفی رنگ از روی تاجر برده‌فروش هم پرید و بالاخره دو برادرکشمیری هر کدام هفتصدوپنجاه سکهٔ زر دادند و شیرین و فرزین را خریدند. به ترتیبی که هم تاجر برده‌فروش به فاصلهٔ یک شبانه روز دویست و پنجاه برابر سود برد و هم فرزین و شیرین، از آغوش آن دو خواهر که اتّفاقاً هر دو هم نازا بودند جدا نشدند. آن کشتی به سوی شرق هندوستان در حرکت بود.

اگر خاطر مبارک سلطان عظیم‌الشأن باشد، عرض کردم وقتی سلطان آلکس دوم دستور داد جلاد سر از تن ملکه آفت‌ها و بلایا جدا کند، و هنگامی‌که سر آن ملکه فاسد و فتنه‌گر و غاصب، مقابل پاهای شاهزاده هلنا بر زمین افتاد، هلنا زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی زنده بود و می‌توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برده است. از آنجا که آن شاهزاده باهوش و دلاور، مادربزرگ معدوم‌شدهٔ خود را خوب می‌شناخت و

می‌دانست او در دوران زندگی‌اش با رمّالان و جادوگران، و چه بسا اجنّه و عفریتان سروکار داشته، شبها شمشیر در دست، در گوشه و کنار قصر ملکه معدوم کمین می‌کرد و کشیک می‌کشید تا ببیند چه کسانی رفت‌وآمد می‌کنند و چه وسایلی جابه‌جا می‌شود. حتّی با فکر اینکه ممکن است شیرین و فرزین را به آتن و قصر ملکه آورده باشند، تمام زیرزمین‌ها و دخمه‌ها و سیاهچال‌ها را وارسی و زیر و رو کرد که از اعماق یکی از سیاهچال‌های وحشتناک زیر ساختمان جنوبی قصر، مأموران، جمجمه‌ها و استخوان‌های محکومان بدبختی را هم پیدا کردند.

از جمله در یکی از همان شب‌ها که هلنا در گوشه‌ای پنهان شده بود، در تاریکی سایه‌ای را دید که پیش می‌آمد و زیر لب می‌گفت: نمی‌شود که ملکه این گوشه و کنارها از آن کیسه‌های پر از سکه‌های زر، باز هم قایم نکرده باشد. حیف آن چند کیسه‌ای که توسط آن ذلیل‌شده‌ها، برای آن فندق بلابه‌جان‌گرفته فرستادم. اگر عفریتان کمکم می‌کردند و خودم را همراهشان به قسطنطنیه می‌بردند، شیرین و فرزین را به تنهایی می‌دزدیدم و آن همه سکهٔ زر ملکه را بی‌جهت به دربار قسطنطنیه نمی‌فرستادم. به هر صورت حالا که هم سکه‌ها رفت و هم ملکه، ان‌شاءالله که امشب دست خالی از این قصر متروکه بیرون نخواهم رفت و چیزی دستم را می‌گیرد.

شاهزاده هلنا لبهٔ تیز شمشیرش را کف دست عجوزهٔ زاغگوش گذاشت و پیرزن عفریته‌نسب، نعره‌ای چون صدای زاغ و کلاغ کشید. شاهزاده هلنا شمعی را میان خود و عجوزه قرار داد و پرسید: آیا مرا می‌شناسی؟ عجوزهٔ زاغگوش تته‌پته‌کنان و با ترس گفت: ب ب ب بله. شاهزاده هلنا، با لحنی پرخاشگرانه و عصبانی ادامه داد: که دلت می‌خواست خودت دوقلوها را

می‌دزدیدی و آن همه سکهٔ زر را به آنها نمی‌دادی؟! بگو بدانم آنها که هستند و در کجایند؟ و با تو عجوزهٔ بی‌همه‌چیز چه ارتباط و نسبتی دارند؟ زاغگوش عجوزه از ارتباطش با عفریتان گفت و از رابطه‌ای که عفریتان با ندیمهٔ مخصوص دربار گرگین‌پاشا به نام فندق برقرار کردند و اینکه فندق به وسیلهٔ چهار نفر از ایادی خود در دربار، دوقلوها را دزدید.

بعد از این اعتراف از سوی زاغگوش بود که شاهزاده هلنا، دستان آلوده به جنایت و خیانت وی را از پشت بست و او را به زندانبان سپرد تا به سرعت مقدمات سفر دوبارهٔ خود را به قسطنطنیه و دربار گرگین‌پاشا از جهت خلاصی همسرش، برزین در بند فراهم کند و همچنین زاغگوش را هم با خود ببرد.

چون قصّه به اینجا رسید، شب هم به انتها رسید و سپیده سر زد و شهرزاد همسر سلطانش را به استراحت دعوت کرد و قول داد باز هم در شب بعد دنبالهٔ قصّه پرماجرای ملک نعمان را تعریف کند.

پایان شب نود و ششم

و امّا چون شبی دیگر رسید، شهرزاد قصّه‌گو باز هم لب گشود و اینگونه گفت: امّا ای سلطان شایسته و ای همسر بایسته، همانطور که تا به حال هم دقت فرموده‌اید، در قصهٔ ملک نعمان، من در خیلی موارد به ناچار و ناگزیر، داستان را از جهت تعریف مرتّب دنبالهٔ ماجراهای مطرح‌شده، قطع کرده و چند سالی به عقب برگشته و برای روشن‌شدن موضوع و بازشدن گره و ریشه‌یابی مورد، از دیدگاهی دیگر و زاویه‌ای متفاوت، دوباره وارد ماجرا شدم. از جمله الآن که باید در موقع حساس حرکت هلنا به قسطنطنیه، باز هم حدود بیست و یکی دو سالی به عقب برگشته و از زمانی صحبت را شروع کنم، که ملک نعمان جوان و رشید و تازه به تخت سلطنت نشسته، به سرزمین یمن حمله کرد.

در همان سالها، پادشاه یمن به سرزمین بین‌النهرین حمله کرده و سلطان بین‌النهرین را شکست سختی داده بود. همچنان که در زمان قصهٔ ما، گرگین‌پاشا برای تلافی شکستش از آلکس دوم، از ملک نعمان کمک خواست، آن زمان هم سلطان سرزمین بین‌النهرین از ملک نعمان طلب یاری کرد. ملک نعمان با پنجاه‌هزار سپاهی به بغداد رفت و پنجاه‌هزار سپاهی هم سلطان بین‌النهرین در اختیارش گذاشت و وی رو به جانب یمن گذاشت و با پادشاه آن دیار جنگید و او را شکست سختی داد. چون کار به صلح و آشتی

کشید، پادشاه یمن دخترش را به ملک نعمان پیشکش کرد که در همان سرزمین یمن هم، مراسم عقد و عروسی برگزار شد.

چون طبق قانون آن موقع دربار دمشق، ملکه می‌بایست، حتماً شاهزاده باشد، دختر پادشاه یمن بعد از عقد ازدواج با ملک نعمان بیست و پنج ساله، با وجود زنان بسیار در دربار دمشق، ملکه هم شد. امّا همسر پادشاه یمن و مادر عروس، هنگامی که دخترش را بدرقه می‌کرد به او مطالبی گفت و دارویی داد که آن مطلب و آن دارو، محور اصلی حرف من، حال که بیست و دو سال به عقب برگشته‌ام، می‌باشد.

همسر پادشاه سرزمین یمن به دخترش گفت: آنطور که شنیده‌ام و همه می‌گویند، این همسر تو در مورد زن، مردی زیاده‌خواه و حریص است و هم‌الآن که فقط سه سال از آغاز سلطنتش گذشته، در حرمسرای او تعداد بسیاری زن عقدی و کنیز هستند که البته هیچ کدام آنها شاهزاده نمی‌باشند. امّا هیچ بعید نیست که بعد از تو، باز هم چرخ روزگار به گونه‌ای بچرخد که یک شاهزاده خانم دیگر وارد دربار دمشق شود. آن وقت اگر تو، از ملک نعمان صاحب پسر شده و شاهزاده خانم بعدی هم برای ملک نعمان یک پسر دیگر بزاید، آن وقت تکلیف ولیعهد دربار چه می‌شود؟ پس دخترم، از من به تو سفارش، بعد از اینکه اولین اولاد پسرت به دنیا آمد و قبل از آنکه شاهزاده خانم دیگری وارد دربار شود، تو باید این دارو را به خورد شوهرت بدهی. چون بعد از خوردن این دارو قدرت نطفه‌زایی مرد، از بین می‌رود و دیگر سلطان هوسباز تو صاحب اولاد نمی‌شود. این سفارش من مادر به تو، دختر مسافر که عروس دربار دمشق شده‌ای.

شاهزاده‌خانم عروس یمنی، بعد از نه ماه در دربار دمشق، از ملک نعمان

حامله شد و برای وی پسری زایید که آن پسر همین شاهزاده برزین قصهٔ ما می‌باشد. روز دومی که ملک نعمان بالای سر ملکه زائوی دربار رفت، ملکه با دلبری، در همان بستر بیماری بعد از حمل گفت: به میمنت و مبارکی ولیعهد دربار دمشق، دوست دارم سلطان این شربت را از دست من بنوشند. ملک نعمان شربت آلوده به آن گرد را خورد و قدرت نطفه‌زایی در بدنش از بین رفت. از اتّفاق، یک هفته بعد از تولّد برزین بود که جنگ سختی بین سرزمین شام و حکّام شمالی درگرفت و ملک نعمان، خود شخصاً، به عنوان فرمانده سپاه به جنگ رفت و خیلی هم سریع و زود، مهاجمان سرزمین شمالی را شکست داد.

هنگامی که ملک نعمان با سپاهش و عدّه‌ای از سپاهیان اسیرشدهٔ دشمن، به جانب دمشق روان بود، تیری که هیچ وقت کسی نفهمید، چه کسی و از کجا نشانه گرفت، بر پشت ملک نعمان نشست و او را مدّتی بستری نمود. آن تیر ملک نعمان را نکشت، امّا باعث شد که ملک نعمان زخمی و خشمگین، تمام اسرای بدبخت را کشت. چون بعد از خوردن آن شربت آلوده و اصابت آن تیر، دیگر ملک نعمان هم صاحب اولادی نشد، اینطور در دربار و شهر دمشق شایع شد و خود ملک نعمان هم باور کرد که اصابت آن تیر غیبی باعث شد که ملک نعمان دیگر صاحب اولاد نشود. همیشه دنیادیده‌ها و معمرین شهر دمشق می‌گفتند: اگر آن تیر به پشت ملک نعمان نخورده بود که حالا، ملک نعمان با این حرمسرای گسترده و زنان متعدد، بیشتر از دویست اولاد پسر و دختر داشت.

و امّا باز هم مجدداً باید به دربار یمن برگردیم و از همان ایّامی‌که ملکه یمن، آن گرد یا به قول خودش آن دارو را به دخترش –که ملکه دربار دمشق

شده بود- داد، صحبت کنیم. ضمناً آن ملکه مادر، یکی از وفادارترین و قابل‌اعتمادترین ندیمه‌های خود را که حالت دایه برای دخترش داشت را، روانهٔ دربار دمشق کرد. بعد از آنکه همسر پادشاه یمن آن سفارش را به دخترش نمود و آن گرد را به او داد، اشاره‌ای به ندیمه کرد و او را به دنبال خود برد و چون بعداً دختر از مادر سؤال کرد شما چه مطلبی را دور از من با ندیمهٔ همراهم در میان گذاشتید که نخواستید من در جریان باشم، ملکه فقط به این جمله در پاسخ اکتفا کرد که، دخترم، مطمئن باش حرفی را که به ضرر تو باشد با او در میان نگذاشتم. سفارشاتی کردم که تو دختر جوان لزومی ندارد بدانی. او خودش استاد است یادش دادم چه کند که بین تو و ملک نعمان سردی و جدایی نیفتد.

بعد از آنکه ندیمهٔ همراه و همدم، با دختر پادشاه یمن روانه شد، هر موقع که او از ندیمه‌اش می‌پرسید، بالاخره نگفتی آن روز هنگام حرکت از سرزمین یمن و دربار پدرم، مادرم با تو چه گفت، ندیمه جواب می‌داد: هیچ، فقط شما را دست من که ندیمهٔ باتجربه‌ای هستم سپردند. امّا آن روز ملکه دربار یمن، یا مادر عروس به ندیمهٔ مخصوص خود چنین گفت: ممکن است دخترم فرزند پسری به دنیا بیاورد و آن طفل دچار بیماری شده و خدای ناکرده از بین برود. اگر این حادثه رخ داد، یادت باشد این گرد دومی را که من به تو می‌دهم، پادزهر آن سمّ اول است. یعنی اگر آن را به سلطان بخورانی دوباره قابلیت نطفه‌زایی در او ایجاد می‌شود و مجدداً دخترم از ملک نعمان باردار خواهد شد. من این گرد دوم را به دخترم نمی‌دهم، بلکه به دست تو می‌سپارم برای روز مبادا. و آنگاه بود که ملکه یمن، پادزهر گرد اولی را به ندیمهٔ مخصوص و همراه دخترش داد.

امّا همانطور که حضور سرورم سلطان شهرباز عرض کردم، دختر پادشاه یمن از همان ابتدا نسبت به ندیمهٔ مخصوص و همراه خود بدبین شد و به او شک کرد و چون با گرد سفید، بعد از تولّد برزین، شربت را آلوده کرد و به ملک نعمان خوراند و هنگامی که جام شربت را به ملک نعمان می‌داد، ندیمه هم کنار تختش که هنوز در بستر زایمان قرار داشت ایستاده بود، شک و هراسش از ندیمه چندین برابر شد و با خود گفت: تنها کسی که از داروخوراندن من به ملک نعمان باخبر است، همین ندیمه است که با وجود تمام نزدیکی به من، با من یکرنگ نیست. مبادا روزی دهان باز کند و این راز را با ملک نعمان در میان بگذارد. از آن لحظه به بعد بود که دنبال بهانه از ندیمهٔ مخصوص خود می‌گشت. تا یک روز که در مورد قُنداقه‌کردن و نگهداری برزین نوزاد، مادر کار اشتباهی را انجام داد و ندیمه اشتباهش را گوشزد کرد. ملکه دنبال‌بهانه‌بگرد، گفت: فضولی موقوف ای زبان‌دراز. دستور می‌دهم زبانت را از دهانت درآورند و بعد از آن خشم، فوری به خود گفت: حالا وقتش رسیده است و شروع به پرخاش مجدد به ندیمهٔ خود کرد. ملک نعمان وارد شد و پرسید: چه خبر است؟ صدای ملکه ما تا بیرونی قصر هم می‌آید! ملکه گفت: هیچ، فقط دستور بدهید زبان این زن بی‌ادب را ببرند. وی یک دقیقهٔ پیش به ملکه شما توهین کرد. ملک نعمان هم دستور داد خواستهٔ ملکه انجام شود.

چون زبان ندیمه بریده گردید، ملکه نفسی به‌راحتی کشید و در دل گفت: حالا خیالم راحت شد، او دیگر زبان ندارد تا راز مرا فاش کند. ندیمهٔ زبان‌بریده هم که دیگر طرد شده و گوشه‌نشین شده بود، در دل گفت: روزی تلافی‌اش را درمی‌آورم.

اگر خاطر سلطان مکرّم باشد قبلاً عرض کردم، وقتی جیران دختر گرگین‌پاشا، روی آب‌های دریا اسیر دریانوردان یونانی شد، برای آنکه ناشناس بماند، از ترس جانش خود را نه دختر پادشاه روم شرقی، بلکه دختر یک سردار کارتاژی معرفی کرد و زمانی که با هلنای مهربان هم در دربار یونان برخورد کرد، و هلنا هم بعد از شناختن وی به او کمک کرد، به جیران یادآور شد، یادت باشد که فعلاً تو باید همچنان صفورا دختر امیر کارتاژ بمانی، زیرا بیم دارم مادربزرگم که به ملکه آفت‌ها و بلایای دربار مشهور شده، بویی ببرد و تو را بکشد. به قبرس هم که رسیدی تا مدتی همچنان صفورا باش، زیرا حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت. صبر کن تا موقعش برسد. به همین جهت جیران همچنان و همواره صفورا باقی ماند، تا به آن ترتیب که عرض کردم وارد دربار دمشق شد و در میان آن همه از کنیـزان، دلـخواه و مطـلوب ملک نعمان قرار گرفت.

روزی ملک نعـمان ندیمه‌های حاشیهٔ حرمسرای خود را جمع کرد و به صفورای آن موقع گفت: هر کدامشان را که می‌خواهی و می‌پسندی به عنوان ندیمهٔ خود انتخاب کن. نگاه صفورا و آن ندیمهٔ لال‌شده با هم تلاقی کرده و مهر آن پیرزن موسفیدکرده در دل صفورا نشست و او با دست به آن ندیمه اشاره کرد که ملک نعمان گفت: پیرزن باتجربه‌ای است. امّا ملکه ما، در گذشته بی‌جهت عصبانی شد و من هم فکرنکرده دستور دادم زبانش را بریدند. ولی زن خوبی است. حال خیالم راحت شد که دیگر تو تنها نیستی، و ادامه داد: زبانش لال است امّا گوشش بسیار تیز است و خیلی هم وفادار و باهوش می‌باشد. مطمئن هستم که هم از تو، خوب در این دربار غریب مراقبت می‌کند و هم دستوراتت را موبه‌مو اجرا می‌نماید. سپس ملک نعمان

دستور داد دو کیسه سکّه زر به ندیمهٔ لال‌شده دادند.

و باز هم هنوز قصّه به پایان نرسیده، چشمان سلطان شهرباز برهم رفت و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و هفتم

و امّا ای سلطان شهرباز جوانبخت، که امیدوارم تا به صد سال، استوار نشسته باشی بر تخت! دیشب داستان ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: وقتی جیران با نام ساختگی صفورا و به عنوان کنیز وارد دربار دمشق شد، ملک نعمان ندیمه‌های بی‌کارماندهٔ دربار را دوباره احضار کرد و به کنیز خود که مورد توجه خاصّش قرار گرفته بود گفت: هر کدام از این ندیمه‌ها را که می‌پسندی برای خودت انتخاب کن که نگاه مهرآمیز یک ندیمهٔ یمنی و لال و طردشده، و صفورا، به هم افتاد و صفورا وی را به ملک نعمان نشان داد که ملک نعمان هم گفت: اگر چه وی از زبان، لال است، امّا هم گوشش و هم هوشش بسیار تیز می‌باشد. این ندیمهٔ مطرود، همان بود که پادزهر داروی عقیم‌شدن را در اختیار داشت و ملکه، زبانش را بریده و ندیمه هم کین ملکه را به دل گرفته بود.

خیلی زود ریشه‌های مهر و انس و عادت، بین دختر پادشاه به صورت کنیز درآمده با ندیمهٔ بی‌جهت مورد خشم قرارگرفته و لال‌شده، در وجود هر دو دیده شد و باز هم خیلی زود، ندیمهٔ لال، اعتماد جیران در قالب صفورای کنیز را به خود جلب کرد و همچنان که شما سلطان مقتدر، توجّه خاص بر من قصّه‌گو از بدو ورودم به دربار معطوف فرمودید، همچنانکه قبلاً هم عرض کردم، ملک نعمان هم تمام اوقات فراغت و شب‌های خود را با صفورا می‌گذراند، به ترتیبی که حرمسرای دربار دمشق از اعتبار افتاد. حضور دائم

ملک نعمان در قصر اختصاص‌یافته برای صفورای به‌ظاهرکنیز، و برخوردهایی که ملک نعمان با ندیمهٔ لال خود داشت، به‌خصوص این سؤال که ملک نعمان یکبار از وی پرسید: بالاخره نفهمیدم چرا ملکه آتش‌خوی ما زبان تو را برید؟ انقلابی در درون ندیمهٔ کینه‌جوی بی‌جهت لال‌شده پدید آورد. به‌خصوص آنکه صفورای کنیز به قدری به ندیمهٔ لال خود وابستگی پیدا کرد، که یک روز صبح تا عصر تمام ماجرای زندگی خود را برای ندیمهٔ لال تعریف کرد. ضمناً چون صفورا یا شاهزاده جیران رومی، خیلی باهوش بود، تمام ایما و اشاره‌های ندیمهٔ لالش را می‌فهمید. ندیمه بعد از آنکه از سرگذشت جیران خبردارشد، با ایما و اشاره به او گفت: من از همان برخورد اول فهمیدم که شما شاهزاده هستید. آرزو می‌کنم که هر چه زودتر از ملک نعمان باردار شوید. جیران گفت: چنین امری محال است، زیرا همه می‌گویند: سلطان، به خاطر برخورد تیر به پشتش، عقیم شده است.

ندیمهٔ لال با اشارهٔ دست ابراز کرد: آن با من و بعد خیلی به سختی و طی ساعتها، با ایما و اشاره، داستان پادزهری که در اختیار داشت را برای جیران صفوراشده، اظهار کرد و به او فهماند که باید گرد پادزهر را در شربت ملک نعمان ریخته و به او بخوراند و منتظر وضع‌حمل خود بماند و بعد هم با اشاره گفت: تا ملکه یمنی زنده است، چه بسا سالها و تا وقتی فرزند یا فرزندانت بزرگ شوند، باید راز شاهزاده‌بودن خود را مکتوم نگاه‌داری که هر لحظه امکان خطر برایت وجود دارد و در این دربار هم به هیچ‌کس اعتماد مکن که این دربار هم مرکز قدرت و هم منشأ فساد و تزویر و توطئه است.

چون شب‌هنگام شد و ملک نعمان به خلوتگاه صفورای کنیز وارد شد، جام شربتی را از دست مطلوب و معشوق خود گرفت و نوشید که آن،

پادزهر همان سمی بود که بیست سال قبل، ملکه یمنی دربار دمشق به ملک نعمان خورانده بود.

ای سلطان والاتبار، اگر خاطر مبارک باشد در شب‌های اول تعریف این داستان عرض کردم که وقتی ملکه یمنی دربار مشرق، از حامله‌بودن صفورا باخبر شد، حالش دگرگون گشت و چون می‌دانست که آن ندیمهٔ لال‌شده در خدمت صفورای کنیز می‌باشد، شکّش نسبت به وی، تبدیل به یقین شد و دستور داد: ندیمه لال‌شده به حضورش برود. ندیمهٔ لال ابتدا به نزد صفورا رفت و با ایما و اشاره این مطلب را فهماند: که تصوّر می‌کنم ملکه بویی از ماجرا برده باشد. شما بیشتر مراقب خود باشید. امکان دارد که من هم مدّتی به مسافرت بروم. لذا بعد از من، شما فلانی را به عنوان ندیمه انتخاب کنید. همانطور که اشاره کردم باید هم بیشتر مراقب و مواظب خود باشید و اگر لازم دیدید مورد را هم با سلطان درمیان بگذارید.

ندیمهٔ لال به نزد ملکه یمنی رفت. ملکه با خشم از او پرسید: آیا فتنهٔ حامله‌شدن این کنیز بی‌قابلیّت زیر سر تو نیست؟ که ندیمه با شهامت تمام، سرش را به علامت تصدیق فرود آورد و بعد، با ایما و اشاره مطالب مربوط به خوراندن پادزهر به سلطان را ابراز کرد. ملکه عصبانی شد و فریاد کشید: کاش آن روز به جای بریدن زبان، سرت را می‌بریدند. البته هنوز هم دیر نشده و آنگاه چون دیوانه‌ها فریاد کشید: جلاد! ندیمهٔ لال با همان ایما و اشاره فهماند که احتیاجی به خبرکردن جلاد نیست و به فوریّت حبّی را زیر دندان گذاشت و آن را جوید که بلافاصله جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و بر زمین افتاد.

چون جلاد وارد سرسرای ملکه شد، با پیکر بی‌جان و برزمین‌افتادهٔ ندیمهٔ

پیر روبه‌رو شد. ملکه هم چنان دیوانه‌وار و فریادکنان به جلاد گفت: لاشهٔ این لعنتی را از اینجا بیرون بیندازید.

خبر به گوش ملک نعمان رسید و ملک نعمان به سرسرای ملکه وارد شد و بر سرش فریاد کشید: موضوع تو و این ندیمهٔ بدبخت چه بود که اول لالش کردی و حال کشتی‌اش؟ این بدبخت راز کدامیک از سیه‌کاری‌های تو را می‌دانست؟ که بگو مگو بالا گرفت و همچنانکه در ابتدای داستان عرض کردم ملکه به حالت قهر از دمشق به یمن رفت که دیگر هرگز برنگشت.

و امّا صفورا همچنانکه ندیمهٔ لال و مهربان، در دقایق قبل از خودکشی‌اش، سفارش کرده بود آن زمان دم‌فروبست و با ملک نعمان هیچ نگفت. حتّی وقتی راز خود را فاش کرد و اعلام کرد که دختر امپراطور روم می‌باشد، چیزی از گرد نوشدارو را، با ملک نعمان در میان نگذاشت. تا اینکه وقتی از دمشق به قسطنطنیه می‌رفتند و بعد از آنکه چند سال از مرگ ملکه یمنی و خودکشی ندیمهٔ لال گذشته بود، تمام ماجرایی را که در طول این شب‌ها، من برای شما سلطان شهرباز والامقام عرض کردم، ملکه جیران هم برای ملک نعمان تعریف کرد و آنجا بود که ملک نعمان فکری کرد و با صدای بلند گفت: یعنی ممکن است برزین ولیعهد هم از آنچه که برایم تعریف کردی، باخبر باشد؟ و اضافه نمود یادت باشد وقتی به دمشق برگشتیم، بیشتر مراقب جان فرزین و شیرین، و به‌خصوص فرزین باشیم، زیرا از حالا به‌بعد، من بر جان این دو بچّه بیمناکم.

و امّا هنگامی‌که دستور داده شد، برزین دلاور را به سیاهچال ببرند، برزین فقط این جملهٔ طولانی، امّا بسیار بامعنا را گفت: جسارت است، امّا چگونه می‌خواهید در آیندهٔ خیلی نزدیک، تأثیر آن توهین و جای این سیلی و

رطوبت چرکین آن آب دهان را، شما دو سلطان بزرگوار و همچنین شما ملکه ارجمند، از روح و چهرهٔ من پاک کنید؟! امّا مجلس چنان متشنّج و وضع چنان آشفته و افراد به‌قدری خشمگین و درهم‌ریخته بودند، که جز گوش هلنا هیچ گوشی آن گفتهٔ عمیق و پرمعنا را نشنید.

صبح روز بعد که ملک نعمان و گرگین‌پاشا به سیاهچال رفتند، تا به اصطلاح از برزین استنطاق کنند، وقتی گرگین‌پاشا که قدری آرام‌تر شده بود گفت: جوان، پدرت خیلی عصبانی است، این چه کار ابلهانه‌ای بود که کردی و چرا موقعیّت ارزندهٔ ولیعهدی خود را به خطر انداختی؟ برزین پاسخ داد: سلطان، من جوان هستم، امّا ابله نیستم. چگونه ممکن است من که به عنوان ولیعهد شام خود را حافظ جان و مال همهٔ آحاد مردم می‌دانم، برادر عزیز خود را بدزدم؟! شما قدری حوصله به خرج دهید، چون یک نفر به دنبال حلّ معمّا رفته که محال است دست خالی برگردد. او با درایت و کاردانی‌اش، تا به حال جان دو نفر را نجات داده و من مطمئن هستم که جان شیرین و فرزین را هم نجات خواهد داد. جان دو نفر را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا نجات داد که جان ملکه جیران باشد و جان من دربند. اکنون هم، جان شیرین و فرزین را از چنگ توطئه ندیمه فندق نجات می‌دهد. آن شخص، ملکه دربار دل عاشقم، شاهزاده هلناست.

گرگین‌پاشا با خشونت پرسید: تو جوان چگونه جرئت می‌کنی که فندق را متهم کنی؟ که برزین پاسخ داد: برای اینکه هیچ‌یک از شما در آن موقع، توی چشمان ندیمه فندق، جز من، نگاه نکردید. فقط خواهشم این است، امپراطور گرگین‌پاشا دستور اکید دهند، که مراقب این ندیمهٔ نورچشمی باشند تا یک وقت فرار نکند. و آنجا بود که گرگین‌پاشا به فکر فرو رفت.

گرگین‌پاشا، سلطان دنیادیده و باتجربه و مسنّی بود و آن زمان سنین عمرش نزدیک هفتاد بود که حدود ده سال از سلطان آلکس دوم، و بیست سال از ملک نعمان بزرگتر بود. بعد از شنیدن آن سخنان از زبان برزین ولیعهد،گرگین پاشا دستور داد وی را از سیاهچال درآورند و در اتاقی، با اندکی وسایل نگهداری کنند. همچنین امر کرد که مراقب احوال و مواظب رفت و آمدهای فندق ندیمه هم باشند.

چند روزی گذشت. برزین در زندان بود و ملک نعمان و جیران هم بی‌صبرانه منتظر و متعجّب از آن حوصله‌به‌خرج‌دادن سلطان. گرگین پاشا یک روز در برابر سؤال‌های دلواپسانهٔ ملکه جیران گفت: دخترم کارها نیکو شود امّا به صبر. باید بدانی حرف‌های متین و محکم شاهزاده برزین، عجیب روی من اثر گذاشت. شما حوصله به خرج دهید. من دلم نسبت به آینده خیلی روشن است. باید در دو سه روز آینده حتماً خبرهایی بشود. از طرفی، فندق هم که به قول معروف از آن مارخورده‌های افعی‌شدهٔ دربار قسطنطنیه بود، ترسی عجیب در دلش افتاده بود و سکوت گرگین پاشا، آن ترس و واهمه را، روزبه‌روز، و نه روزبه‌روز، بلکه ساعت‌به‌ساعت بیشتر می‌کرد. بالاخره شبی در خواب و بیداری صدایی شنید که می‌گفت: من فقط وظیفه دارم تو را خبردار کنم که عجوزهٔ زاغگوش را شهزاده هلنا دست‌بسته دارد به قسطنطنیه می‌آورد، حواست را جمع کن. فندق ملتمسانه گفت: بیشتر کمکم کنید. که عفریت پاسخ داد: ما دیگر آن قدرت‌های گذشته را نداریم. فقط گاهی زیر آتش‌ها را فوت می‌کنیم که دامنهٔ شعله‌اش بیشتر شود و گاهی هم خبرها را این طرف و آن طرف می‌بریم.

فنـدق ندیمهٔ ترسان و لرزان بلند شد و نشست. هیچ چاره‌ای جز فرار در

خود ندید. در سیاهی شب خود را سراپا در جامهٔ سیاه پوشاند و آهسته از اتاقش بیرون آمد و پاورچین پاورچین به جلو رفت که در تاریکی راهرو لبهٔ تیز دو شمشیر را در برابر خود دید و بعد صدای خشمگین گرگین پاشا را شنید که می‌گفت: عفریتهٔ نمک‌به‌حرام. دیگر خیلی دیر شده است. باید قبل از اینکه شهزاده هلنا، همکار رذلت، عجوزه زاغگوش را به اینجا بیاورد، فرار می‌کردی. آنها نیم‌ساعت پیش و در تاریکی شب آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و همه چیز را گفتند.

وقتی ندیمه فندق دولبهٔ تیز شمشیر را روی سینه، و گرگین پاشا را مقابلش آنگونه خشمناک دید، چنان ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت و چنان لرزه‌ای بر اندامش افتاد که زبانش بند آمد. در آن موقع شاهزاده هلنا، که لبهٔ یکی از شمشیرهای فرودآمده بر سینهٔ فندق متعلّق به او بود گفت: از امپراطور دو خواهش دارم. گرگین پاشا گفت: بگو و بخواه. هلنا با صدایی محکم و استوار ادامه داد: خواهش اولم این است که این خیانت‌پیشه را به دست من بسپارید، و در ثانی امر بفرمایید که سردار برزین را از زندان آزاد نموده، و با اینکه شب و دیروقت است، امّا همگی و حتّی افراد طراز اول دربار را هم احضار بفرمایید. ضمناً دستور بدهید مقابل سرسرای تالار قصر توده‌ای از هیزم فراهم کنند. گرگین پاشای هفتاد سالهٔ امپراطور سرزمین پهناور روم شرقی خنده‌ای کرد و گفت: مگر در برابر خواسته‌های شاهزاده خانم دلاور و شمشیرکش نامور جز «اطاعت می‌شود قربان»، می‌شود جمله دیگری گفت؟!

ساعتی بعد، در بالای ایوان مشرف به حیاط قصر و چسبیده به تالار آئینه، امپراطور گرگین پاشا و ملکه، ملک نعمان و ملکه جیران و وزیر اعظم

دربار قسطنطنیه و امرا و وزرا و درباریان طراز اول، به ترتیب درجات خود نشسته بودند. در طرف راست، ملکه هلنا و در کنارش برزین ولیعهد ایستاده بودند. در طرف چپ، زاغگوش عجـوزه و فندق ندیمه دست‌بسته و پشت سرشان، چهارتن غلام درباری که بچّه‌ها را برده و فروخته بودند و باز هم پشت سرشان ده مأمور شمشیر به دست ایستاده بودند.

شاهزاده هلنا از جای خود حرکت کرد و مقابل گرگین پاشا آمد و پشت به تودهٔ عظیم هیزم فروزان به امپراطور تعظیم نمود. امپراطور از جایش نیم‌خیز شد و احترام شاهزاده هلنا را پاسخ داد. آنگاه هلنا به جای خود برگشت. گرگین پاشا از جای خود بلند شد و ایستاد. همهٔ حاضران نشسته نیز به احترام امپراطور از جای برخاستند. سپس گرگین پاشا گفت: سی و پنج سال است که بعد از درگذشت پدرم، فرمانروای سرزمین روم شرقی هستم و همواره هم سعی‌ام این بوده است که در حالت خشم و بدون مشورت با وزیران دانایم تصمیم نگیرم. امّا متأسفانه چندی پیش، به خاطر هیجانی که از یافتن دختر شش سال گـم‌شده خویش، و نـوه‌های عزیزم پیدا کردم و دگرگونی که از گم‌شدن دوبارهٔ نوه‌هایم در من ایجاد شد، چنان از خود بیخود شدم که به اشتباه به ولیعهد دلاور و شایستهٔ سرزمین شام، توهین و اهانت کردم. من اکنون از این جوان محبوب و محجوب و دلاور عذرخواهی می‌کنم. می‌دانم تاریخ‌نویسان در آینده خواهند نوشت: امپراطور روم به خاطر خشم نابجا و تصمیم عجولانه و بی‌مورد خود در مورد ولیعهد سرزمین شام، از وی عذرخواهی نمود.

آنگاه ملک نعمان هم اشک‌ریزان به سوی برزین رفت. آنها مدّتی سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند که شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و

گفت: امپراطور من در برابر این مهر و رأفت پدری، و این ادب و اطاعت و گذشت فرزندی، در برابر همسرم و پدر بزرگوار همسرم سر تعظیم فرود می‌آورم. آنگاه ملکه جیران از جایش حرکت کرد. ابتدا در برابر امپراطور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس مقابل همسرش ملک نعمان، برزین ولیعهد و دوست دیرینش، هلنا زانو زد و گفت: شاهزاده برزین، شما حکم فرزند گرانمایۀ مرا دارید، با عرض معذرت از جسارت خود استدعا دارم فقط به خاطر اینکه یک مادر هستم و شنیدن آن خبر تلخ و تجدید خاطرات دسیسه‌های قبلی دربار پدرتان، کوتاه‌مدّتی مرا از خود بی‌خود کرد، عذر مرا بپذیرید.

ای همسر گرانمایه و ای سلطان مقتدر گرانپایه، بعد از آن صحنۀ عذرخواهی دو پادشاه و ملکه، و آن گذشت فروتنانۀ برزین ولیعهد، امپراطور گرگین پاشا گفت: حالا ما می‌نشینیم تا شاهزاده هلنا در مورد خائنین حاضر که هر کدام به نظر من جنایتکاری بی‌رحم هستند تصمیم بگیرد. آنگاه شاهزاده هلنا بعد از تعظیم دیگری در برابر گرگین پاشا آمرانه گفت: افراد، شعله‌های آتش را با افزودن هیزم، فروزان‌تر کنید. چون نور و تف و گرمای آتش بیشتر و بیشتر شد، هلنا مجدداً گفت: افراد، عجوزۀ زاغگوش و ندیمۀ خائن، فندق را درون آتش بیندازید که فقط چند ثانیه‌ای عجز و لابۀ آن دو عفریته و عجوزه به گوش رسید، و به سرعت، هر دو میان آتش سوختند. آنگاه باز هم هلنا گفت: و امّا شما چهار مأمور ابله جنایتکار، یا باید در یافتن شاهزادگان شیرین و فرزین به من و همسرم، سردار و ولیعهد برزین کمک کنید و یا هم‌الآن با اجازۀ امپراطور شما را هم درون همین آتش می‌اندازم. چهار غلام سیه‌کار خود را مقابل شاهزاده هلنا و ولیعهد برزین، بر زمین

انداختند و خاک پای ایشان را بوسه‌باران کردند. هلنا گفت: بسیار خب، بس است، فردا صبح زود به اتّفاق همسر شایسته‌ام سردار و ولیعهد برزین، برای یافتن و برگرداندن شاهزادگان، فرزین و شیرین حرکت می‌کنیم.

در پایان برزین از جایش حرکت کرد، مقابل گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و در برابر پدرش خم شد و دست وی را بوسید. آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: همسر مهربان و دلاورم، شاهزاده هلنا، مرا سردار و ولیعهد برزین اطلاق کردند، من لقب سرداریش را می‌پذیرم و به عنوان یک سردار رشید با کمک و هدایت‌های همسرم، هلنا، می‌کوشم تا نور چشمان، خواهر و برادر عزیزم را بیابم و دوباره به آغوش ملکه مکرّم برگردانم. از هم‌الآن به عنوان هدیهٔ یافته‌شدن برادرم فرزین، مقام ولایت‌عهدی سرزمین شامات را به او تقدیم می‌کنم؛ زیرا بعد از پیداکردن آن دو عزیز، و با اجازهٔ این دو عزیز، یعنی ملک نعمان مفخّم و جیران‌خاتون مکرّم، قصد دارم به سرزمین یونان بروم و در محضر اساتید و فلاسفهٔ شهر آتن، درس حکمت و فلسفه بیاموزم، زیرا چراغ علم برافروختن را، به پرچم فتح برافراشتن، بعد از خون افراد بیگناه‌ریختن، ترجیح می‌دهم. در لوای چراغ فلسفه و حکمت می‌توانم به افراد جان جاوید ببخشم امّا تحت لوای شمشیر قدرت، ناگزیرم جان افراد را بگیرم؛ همان جانی که خداوند به ایشان ودیعه داده است. باز هم در برابر امپراطور و پدرم و ملکه جیران خم می‌شوم و باز هم زمین ادب می‌بوسم و تشکّر می‌کنم، زیرا توهین و سیلی و آب دهان ایشان، راه آیندهٔ مرا معلوم کرد؛ راهی که به انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن ختم می‌شود.

چون قصّه بدینجا رسید، هم سپیده دمیده بود و هم سلطان شهرباز به خوابی شیرین فرو رفته بود و لذا شهرزاد هم لب از سخن فرو بست و بیاسود.

پایان شب نود و هشتم

و امّا ای سلطان باحشمت و جاه و شهرزاد قصّه‌گو را حامی و تکیه‌گاه! خاطر مبارکتان هست که دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم: برزین ولیعهد در برابر گرگین پاشا، امپراطور روم، ملک نعمان پدرش و ملکه جیران مادر دوقلوها، ضمن آنکه قول داد به اتّفاق هلنا همسرش برود و هر طور شده فرزین و شیرین را پیدا کند، از مقام ولایت عهدی استعفا داد و گفت: ترجیح می‌دهم بعد از پیداکردن دوقلوهای دزدیده‌شده، به آتن بروم و به جمع اعضاء انجمن حکما و فلاسفه یونان بپیوندم.

اینک ادامهٔ داستان، و باز اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب عرض کردم: وقتی شاهزاده هلنا در حضور امپراطور روم و حاضران، عجوزه زاغگوش و ندیمه فندق را به جرم طرح نقشهٔ دزدیدن شیرین و فرزین به آتش انداخت، به چهار نفر غلام نقابداری که بچه‌ها را برده و فروخته بودند گفت: اگر حقیقت ماجرا را نگویید، شما هم به سرنوشت زاغگوش و فندق دچار خواهید شد. چون چهار غلام سیاهکار، قول همکاری دادند شاهزاده هلنا، در آن موقع از مجازات ایشان صرف‌نظر کرد. ولی وقتی برزین آنگونه بزرگوارانه از مقام ولایت عهدی چشم پوشید، همهمه‌ای در میان حاضران پیچید و ملک نعمان گفت: نه فرزندم چنین امری محال است. کو، تا فرزین بزرگ شود! و از کجا معلوم که چون تو پرورده و ورزیده و آبدیده و به دوران کس ندیده،

درآید. محال است پیشنهاد تـو فرزند رشید خـود را بپذیرم. که هلنا به میان اصـرار و ابـرام پدر و تأکید بر تصمیم از سوی برزین که مدّتی هم وقت مجلس را گرفته بود پرید و گفت: ای سلطان بااقتدار سرزمین شامات، هنوز که ما مأموریت خود را در مورد پیداکردن نورچشمان، فرزین و شیرین شروع نکرده‌ایم. اجازه بدهید اول برویم و بگردیم و فرزین و خواهرش را پیدا کنیم و آنگاه که فرزین آمد، دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم و سپس رو به چهار غلام سیاهکار که در مقابل دریافت سکّه‌های زر از ندیمه مرتکب آن کار بسیار زشت شده بودند کرد و گفت: شما بچه‌ها را کجا بردید و بر سر ایشان چه آوردید؟

آن چهار مأمور سیه‌دل و خدمتکار سیه‌کار دربار، تمام ماجرای فروخته‌شدن شیرین و فرزین را به یک تاجر برده‌فروش، روی عرشهٔ کشتی برای ملکه جیران، و دیگر حاضران تعریف کردند. چون همه از آنچه گذشته بود باخبر شدند، شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و گفت: آنچه را هم که اکنون انجام می‌شود، باز بر طبق ارادهٔ امپراطور عظیم‌الشأن است. آنگاه به چهار نفر از ده نفر شمشیربه‌دست ایستاده پشت سر آن چهار سیاهکار خاطی امر کرد: شما دست راست این چهار نفر لعنت‌شده را با یک ضربت شمشیر قطع کنید و دست‌های بریده شده‌شان را توی همان خرمن آتش که هنوز بقایایش هست، بیندازید. چون حدّ مجازات با ناله‌های چهار خدمتکار سیاهکار در دربار روم شرقی انجام شد، شاهزاده هلنا از گرگین پاشا تقاضا کرد که از فرمانده نیروی دریایی‌اش که اتّفاقاً در آن جمع حاضر بود بخواهد که یک کشتی مجهز با تمام وسایل و خدمه در اختیار وی و سردار برزین قرار دهد تا صبح روز بعد به دنبال آن کشتی عازم بنادر هندوستان و حامل

شیرین و فرزین حرکت کنند.

فرمانده نیروی دریایی روم شرقی در برابر امپراطور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس رو به شاهزاده هلنا نمود و گفت: اگر شاهزاده خانم اجازه بفرمایند، من هم فردا صبح در خدمت شما خواهم بود.

و امّا ای همسر والاتبار و بر شهرزاد قصّه‌گو مالک و صاحب اختیار! صبح روز بعد بود که یک کشتی از مجهزترین کشتی‌های نیروی دریایی روم شرقی به فرماندهی شاهزاده هلنا و همراهی سردار برزین و فرمانده نیروی دریایی آن سرزمین، با نیروی کافی و خدمهٔ وافی و آذوقه بسیار، لنگر برداشت و بادبان افراخت و به دنبال آن کشتی یک ماه و اندی جلوتر لنگرکشیده و دل دریاها را درنوردیده حرکت کرد. کشـتی بـا سرعتی دو برابر حدّ معمول، سینهٔ آب‌ها را با هدایت ناخدایی که مسیرهای دریایی را خوب می‌شناخت، می‌شکافت و به جلو می‌رفت تا بالاخره به بندر بصره در سرزمین بین‌النهرین رسید. چون از مسئولان بندر و تاجران مقیم و دلالان واسطه پایاپای‌کردن محمولات، نشانی کشتی مورد نظر را گرفتند، به ایشان گفته شد: کشتی مورد نظر شما بیست روز پیش از بندر بصره لنگر کشید و رو به سوی دیار عمّان گذاشت و چه بسا که اکنون به سرزمین عمّان هم رسیده و در ساحل آن دیار لنگر انداخته، به بارگیری کالاهای تاجران عمّانی مشغول باشد.

کشتی اندر پی شیرین و فرزین، فقط به اندازهٔ تهیهٔ آذوقه و مایحتاج سرنشینان و خدمه توقّف کرد و سپس شتابان رو به جانب دریا و دیار عمّان گذاشت. کشتی باز هم با سرعت، قلب امواج را شکافت و به جانب مقصد تاخت تا به بندر عمّان رسید. امّا هیچ‌کس در ساحل سرزمین عمّان اثر و نشانی از کشتی مورد بحث ندید. برزین و فرمانده نیروی دریایی از کارکنان و

خدمهٔ بندر و افراد منتظر و بازرگانان دلواپس، سراغ کشتی را گرفتند که آنها همه با دلشوره فراوان گفتند: نمی‌دانیم چرا کشتی حرکت کرده از بندر بصره، تاکنون به اینجا نرسیده است. آنها از برزین و هلنا و دیگران که سرنشین کشتی مخصوص نیروی دریایی روم شرقی بودند، پرسیدند: شما که از بندر بصره تا اینجا را آمده‌اید، آیا در طول مسیر، آن کشتی را که خود دنبالش می‌گردید، ندیدید؟ که نگرانی سردار برزین و شاهزاده هلنا، وقتی جواب منفی به سؤال‌کنندگان می‌دادند، بیشتر شد.

هلنا و برزین با فرمانده نیروی دریایی به مشورت نشستند. چون آن فرمانده دریاشناس گفت: هیچ راه دریایی دیگری جز مسیری که آمده‌ایم بین بندر بصره و ساحل دریای عمّان، وجود ندارد، قرار بر این شد که کشتی دوباره راه آمده را برگردد، با این تفاوت که به جای حرکت از وسط دریا از راه تقریباً نزدیک به ساحل بازگردند تا اگر کشتی در جایی از سواحل غیر آباد لنگر انداخته باشد به کمکش بشتابند. چون مدّت سه روز، راه با سرعت آمده را با دقت برگشتند، در پایان روز سوم که هنوز آفتاب غروب نکرده بود، تخته‌پاره‌هایی را روی آب دیدند که نشان از یک کشتی غرق‌شده بود.

هلنا و برزین، هر دو سردار جنگی و دریا درنوردیده، با دیدن تخته‌پاره‌های روی آب، آهی از نهاد خود برآوردند که سردار برزین، به همسرش و فرمانده نیروی دریایی روم شرقی که همراهشان بودند گفت: به نظر نمی‌رسد آن کشتی که چهار غلام سیاهکار وصفش را کردند، قایق‌های کمکی همراه خود نداشته باشد. من تصور می‌کنم سرنشینان و خدمهٔ کشتی، قبل از غرق‌شدن سفینه، خودشان را نجات داده باشند. از اینجا هم تا ساحل، فاصلهٔ زیادی نیست و ساحل هم از دور به چشم می‌آید. نظر من این است

که کشتی را به ساحل نزدیک کرده و لنگر بیندازیم و خود با قایق به ساحل برویم شاید اثر و ردّی از گمشدگان خود و تعدادی از سرنشینان کشتی غرق‌شده پیدا کنیم.

کشتی با سختی به ساحل سنگی دریای عمّان، در آن منطقه نزدیک شد و لنگر انداخت و هلنا و برزین و فرمانده نیروی دریایی با تعدادی از همراهان در ساحل پیاده شدند. البتّه قبل از رسیدن به ساحل باز هم چشمشان به تخته‌پاره‌های کوچک‌تری خورد که کنار یک سخرهٔ سنگی در آب غوطه‌ور بود و فرمانده نیروی دریایی گفت: به نظر می‌رسد که توفان و دریا و غرق‌شدن کشتی، در تاریکی‌شب رخ داده و قایق نجات نیز در تاریکی شب به صخره خورده و از هم شکسته و غرق‌شده است. آنجا بود که برزین و هلنا قدری ناامیدتر شدند. امّا هلنا گفت: به هر صـورت باید تا ساحل برویم، بلکـه بتوانیم خبرهای دیـگر و ردّ و نشانی‌های بهتری به دست بیاوریم.

آنها چون به ساحل متروکه و پر از رمل و شن رسیدند، قایقی را در ساحل دیدند که نشان آن بود، تعدادی از سرنشینان کشتی غرق‌شده بعد از تحمّل صدمات بسیار، توانسته‌اند خود را نجات دهند. چون از کنار قایق به ساحل رسیده، جای پای باقی‌مانده روی شن و ماسهٔ ساحل دریا را مشاهده کردند، برزین گفت: این جای پاها، نشان این است که سرنشینان قایق بعد از رسیدن به ساحل رو به جنوب رفته‌اند. باید چند نفری را در کشتی بگذاریم و بقیه مسلح به طرف جنوب حرکت کنیم تا ببینیم سر از کجا درمی‌آوریم. در همان موقع فریاد شادمانهٔ هلنا برخاست که می‌گفت: «برزین نگاه کن، برزین نگاه کن، جای پای یک زن، جای پای دو بچه، جای پای یک زن، جای پای دو بچّه، خدا را شکر، آنها زنده‌اند.»

و امّا ای سلطان بزرگوار اجازه بدهید باز هم مدّتی به عقب برگردیم و داستان را از داخل کشتی حامل شیرین و فرزین، و آن دو برادر تاجر کشمیری و همسرانشان، و دیگر سرنشینان کشتی دنبال کنیم. کشتی با ناخدایی مردی که وصفش را کردم یک ماه روی آب بود تا به بندر بصره رسید.

اکنون لازم است قدری بیشتر از آن دو برادر تاجر، به نام‌های راج و رام که هر دو با دختر عموهایشان به نام نسرین و نجلا ازدواج کرده بودند، صحبت کنم. راج و رام تاجر ابریشم و ظروف چینی بودند که سالها بود بین هندوستان و سواحل شمالی آفریقا در رفت و آمد بودند و با اینکه شش سال از ازدواجشان با دو خواهر دختر عمویشان، یعنی نسرین و نجلا گذشته بود، اما چون هر دو خواهر نازا بودند هیچ کدام صاحب اولاد نشده و لذا هر دو در سفرهای دریایی خود آنها را همراه می‌بردند.

نسرین و نجلای در آرزوی فرزند، وقتی با آن شرحی که عرض کردم، خود را صاحب شیرین و فرزین یافتند، از خوشحالی، به قول معروف، قند توی دلشان آب شد و ایشان آن دو کودک را بین خودشان تقسیم کردند، به ترتیبی که شیرین سهم نسرین شد و فرزین هم از آن نجلا. نجلا همسر راج بود و نسرین همسر رام. آن دو کودک ترسیده و چندین روز صدمه‌های سخت‌دیده، چنان در همان مدّت کوتاه به آن دو خواهر مهربان و زیبای کشمیری عادت کردند که حد نداشت. به‌خصوص هر وقت که آنها تاجر بی‌رحم برده را روی عرشهٔ کشتی می‌دیدند، هرکدام مامان نسرین و مامان نجلاگویان به آغوش آن دو زن مهربان تازه طعم مادرشدن را چشیده، می‌دویدند. بارها و بارها نجلا و نسرین به یکدیگر می‌گفتند: خدا را شکر که

به آرزویمان رسیدیم. هم شوهران خوب، هم وضع مالی و هم فرزندان عالی داریم.

تا اینکه کشتی لنگر کشید و از بندر بصره به سوی دریای عمّان و سرزمین عمّان به حرکت درآمد. حدود دو هفته نیز کشتی روی آب بود که یک روز ناخدا تمام کارکنان و سرنشینان کشتی را روی عرشه جمع کرد و گفت: من پنجاه سال است که روی آب‌های دریا زندگی می‌کنم. اکنون توفان بسیار سختی را که فقط در طول عمرم یک‌بار روی آب‌های دریای چین با آن برخورد کردم، پیش رو می‌بینم. اول از همه اینکه، باید کشتی را به آرامی از وسط دریا به طرف ساحلی که می‌دانم سخت و سنگی است هدایت کنیم، زیرا، حدوث توفان حتمی است و ما سه قایق نجات خود را هم به آب می‌اندازیم و اگر توفان شد که حتماً هم خواهد شد، همه دست از مال بشویید و جان خود را بردارید و درون قایق‌ها بپرید، بلکه جان سالم به در برید. ضمناً اول مردان زورمند چهار پنج بانوی مسافر و به‌خصوص دو کودک معصوم را نجات دهند و بعد به خودشان برسند.

آنگاه ناخدای روی عرشه فریاد کشید: کشتی به طرف ساحل برود، کشتی به طرف ساحل برود. ناگهان امواج دیوانه شدند و آب دریا را به سقف آسمان بردند و سقف آسمان را به کف دریا چسباندند. ناگهان همه چیز به هم ریخت و هیچ‌کس هم نفهمید چه می‌کند. تمام سرنشینان و خدمهٔ کشتی درون قایق نجات پریدند. البته چند نفری هم جا نشدند و در کشتی ماندند و غرق‌شدند. تعداد سرنشینان قایق‌ها هم بیشتر از ظرفیت‌شان بود که توفان سهمناک و صخره‌های سنگی سر از آب بیرون‌آورده، دو تا از سه قایق را درهم‌شکست و سرنشینان آنها هم همگی در دل شب، طعمهٔ آب‌های

خروشان دریای عمّان شدند و فقط یک قایق سالم به ساحل رسید که از جملهٔ هفده نفر نشسته در آن قایق، چهار نفرشان شیرین و فرزین و نجلا و تاجر بی‌رحم برده‌فروش بود.

بله ای سلطان والاتبار، به این ترتیب شیرین و فرزین بیگناه، دوباره به چنگ تاجر بی‌رحم برده‌فروش افتادند و آن آدم‌فروش بی‌صفت، وقتی در ساحل دریا پیاده شد و تاریکی شب رفت و خورشید دمید و متوجّه شد که دو بازرگان کشمیری و یکی از همسران آنها هم غرق شده‌اند، خوی بی‌رحمی‌اش دوباره چیره شد و دست آن دو طفل معصوم را گرفت و بدون آنکه بداند به کجا می‌رود، راه جنوب را در پیش گرفت.

نجلای پریشان افسرده هم بی‌اراده به دنبال تاجر برده‌فروش، و بقیه هم در پی ایشان در میان شن و ماسه به جلو رفتند. غروب همان روز همگی تشنه و خسته و افتان و خیزان، به یکی از شهرهای سرزمین عمان رسیدند که از اتفاق همان موقع کاروانی از آن شهر دورافتاده عازم سرزمین یمن بود. تاجر برده‌فروش، بدون آنکه به آه و زاری و ناله و التماس‌های نجلا اعتنایی بکند، دو سکهٔ زر به صاحب کاروان داد و با فرزین و شیرین گریان و نالان سوار شتری شد و به همراه کاروان در میان شن و ریگ صحرا گم شد. نجلا هم بی‌کس و تنها در گوشهٔ گذری از آن شهر دورافتادهٔ دریای عمان تنها ماند.

باز هم خواب بر سلطان چیره شد و شهرباز قصّه‌شنو چشمان خود را بست و شهرزاد قصّه‌گو لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و نهم

و امّا ای سلطان والاتبار و ای همسر حکمت‌شعار، در دنبالهٔ مطالب معروضهٔ دیشب باید به سمع مبارک برسانم که: کار نجلا از بی‌کسی و تنگدستی در آن شهر به گدایی کشید. چند روزی گذشت تا اینکه هنگام غروب یک روز، چشمان نجلا، به زنی که لباس رزم پوشیده بود، با مردان جنگاور شمشیر به کمری در حال گذر افتاد. نجلا از روی فقر و ناچاری دست خود را به طرف هلنا دراز کرد که هلنا سکّه‌ای کف دست نجلا گذاشت و به دنبال همراهان خود به جلو رفت. ولی ناگهان برزین را صدا زد و گفت: لحظه‌ای بایست، می‌خواهم برگردم و از این گدا سؤالی بکنم. شاید پاسخ‌های این زن، گره کار ما را زودتر باز کند، رفتن به سراغ داروغه شهر دیر نمی‌شود. امّا ممکن است این زن را دیگر پیدا نکنیم.

هلنا دوباره نزد نجلا برگشت و گفت: خواهرجان از چهره‌ات پیداست که تو هم مال این سرزمین نیستی. نمی‌دانم کی به این دیار آمده‌ای. آیا تو همیشه در این گذر می‌نشینی؟ که نجلا گفت: آری خاتون. از زمانی که کشتی‌مان غرق شد و تنها و بی‌کس شدم، روزها در این گوشه به گدایی می‌نشینم. با شنیدن پاسخ نجلا، یا آن زن به ظاهر گدا، چشمان هلنا برقی زد و پرسید: آیا شما هم از سرنشینان آن کشتی غرق‌شده هستید؟ آیا شما از آن دو کودک شش‌ساله که ما جای پایشان را روی شن ساحل و خاک نرم صحرا دیدیم

خبر دارید؟ نجلا زد زیر گریه و تمام ماجرای خریدن فرزین و شیرین را از تاجر برده‌فروش، روی عرشهٔ کشتی تعریف کرد و چون فهمید برزین، برادر بزرگ فرزین پسرخوانده‌اش می‌باشد، دست به دامان شاهزاده هلنا شد و گفت: لطفاً مرا به عنوان دایهٔ فرزین فرض کرده و همراه خود ببرید، چون من تاجر برده‌فروش را خوب می‌شناسم و او را هر جا ببینم به شما معرفی می‌کنم.

برزین گفت: گذشته از شناختن آن تاجر بی‌رحم، از آنجا که شما در مدتی کوتاه، نهایت مهر و محبت را در حق برادرم روا داشتید، ما با میل و شوق شما را همراه خود می‌بریم. اولاً که شما تمام خانوادهٔ خود را از دست داده‌اید و وظیفهٔ انسانی حکم می‌کند چنین موجود شریف و عزیزان ازدست‌داده را، در این دیار غربت تنها نگذاریم و درثانی چه بهتر که فرزین بعد از مادری چون ملکه جیران، مادرخوانده‌ای هم مثل شما داشته باشد. بعد رو به هلنا کرد و گفت: قصد داشتم روزی تو را به یمن که دایی‌ام سلطان آن سرزمین است ببرم. اما هرگز فکر نمی‌کردم، ما اینگونه به یمن بیاییم.

و امّا ای سلطان شهرباز خوشبخت، برزین به فرمانده نیروی دریایی و همراهان وی گفت: نظر من این است که شما با کشتی به قسطنطنیه برگردید و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشا و دیگران را از دلواپسی درآورید. من هم به اتّفاق همسرم شاهزاده هلنا و این بانو به یمن می‌رویم و امیدوارم که شیرین و فرزین را بیابیم و همراه خود بیاوریم. فرمانده نیروی دریایی روم شرقی، در پاسخ برزین گفت: فرمایش سردار رشید و شاهزاده معظّم درست است. من هم اطاعت امر می‌کنم. امّا اجازه می‌خواهم دو تن از افراد مسلّح همراه خودمان را در کنار شما بگذارم. درست است که شما وقتی به

سرزمین یمن برسید و قدم بر خطّهٔ تحت فرمانروایی داییِ سلطان خود بگذارید، دیگر مشکلی نخواهید داشت، امّا از اینجا تا یمن راه خشکی و دریایی نسبتاً طولانی در پیش است. ضمناً با جسارت تمام چون متوجه شدم دو شاهزادهٔ بزرگوار، بدون سرمایهٔ نقدی حرکت فرمودند، این ده کیسه را هم که محتوی هزار سکه طلا بوده و متعلّق به گرگین پاشا می‌باشد هم تقدیم می‌کنم. امیدوارم هرچه زودتر در دربار قسطنطنیه، چهار شاهزاده بزرگوار را در کنار هم زیارت کنم. آنگاه فرمانده نیروی دریایی روم شرقی و همراهانش به جانب ساحل رفتند که سوار کشتی شده و راه آمده را برگردند. برزین و هلنا و نجلا و محافظ همراهشان هم با کاروانی، رهسپار سرزمین یمن شدند.

و امّا حال باید در فاصله‌ای که دو شاهزادهٔ زن و شوهر و نجلا، در راه رسیدن به یمن هستند، از نجم‌الدّین، پادشاه یمن بگوییم که برادر کوچکتر نجمه، مادر متوفّی برزین بود. وی در ایامی‌که خودش جوانی بیست ساله بود، یک بار، و در دوران نوجوانی برزین یعنی پانزده سالگی وی، و بیست و پنج سالگی خودش، بار دیگر برای دیدن خواهرش نجمه، یعنی ملکه دربار، به دمشق رفته بود. در طول هر دو سفر، سه چهار ماهی را در دمشق مانده و ایّام بسیار خوشی را با خواهرزادهٔ خود، برزین، گذرانده بود و برزین هم، خاطرات بسیار شیرینی از دایی‌اش نجم‌الدّین در یاد داشت که پاره‌ای از آنها را برای هلنا هم تعریف کرده بود و حتی قبل از این ماجرا و زمانی که در پی یافتن شیرین و فرزین در قسطنطنیه سوار کشتی شدند و به جانب بصره و عمان حرکت کردند، برزین به هلنا گفت: حال که فارغ از های و هوی ولایت‌عهدی شده‌ام، بعد از پیداکردن خواهر و برادرم، یک سفر با هم به یمن

خواهیم رفت. چون مطمئن هستم که در کنار دایی‌ام، نجم‌الدّین، به ما خیلی خوش خواهد گذشت. لذا، دو منزل به سرزمین یمن مانده، برزین از دو همراه رومی خود تقاضا کرد قدری جلوتر بروند و خبر درراه‌بودن وی و همراهانش را به سلطان یمن برسانند.

سلطان نجم‌الدّین یمنی سواران بی‌شماری را با تشریفات خاصّی به استقبال خواهرزاده‌اش شاهزاده برزین و همسرش، شاهزاده هلنا فرستاد. زمانی که برزین و هلنا و همراهان با هیئت استقبال‌کننده، راهی دربار یمن بودند، گذارشان به کنار بازار شهر یمن افتاد که عدّه‌ای از تاجران برده هم قدری دورتر سرگرم خرید و فروش انسان‌های بدبخت بودند. در آن هنگام این بانگ از راه دور به گوش تیز شاهزاده هلنا رسید: یک جفت غلام و کنیز هفت‌ساله خواهر و برادر دارم که چهره‌شان از شاهزادگان دمشقی هم زیباتر است. برای خریدن آنها بشتابید. ارزانِ ارزان می‌دهم. هر کدام هزار سکه.

ای سرور والاتبار، امان از چرخش چرخ بازیگر زمان، کاش نجمه خواهر سلطان نجم‌الدّین یعنی همان ملکه ازغصّه‌دق‌کردهٔ دربار دمشق زنده بود و می‌دید فرزندانی که دلش نمی‌خواست هرگز به دنیا بیایند، چگونه به صورت غلام و کنیز، در بازار برده‌فروشان یمن در حال خریدن و فروختن هستند.

باری ای سرور گرانمایه با شنیدن آن بانگ از راه دور، هلنا به برزین گفت: دستور توقف بده. همه ایستادند و صدا واضح‌تر به گوش رسید. آنها همگی به طرف صدا حرکت کردند و به حدود سی متری معرکهٔ تاجر برده‌فروش رسیدند. در آن موقع برزین به اطرافیان گفت: شما همینجا بمانید. آنگاه خودش جلو رفت و به تاجر برده‌فروش گفت: من خریدارم. اما خیلی

گران است. چقدر تخفیف می‌دهی؟ تاجر بی‌رحم گفت: تخفیف ندارد. روی عرشهٔ کشتی هفتصدوپنجاه سکهٔ زر هم مشتری می‌داد امّا من نفروختم. با اشارهٔ دست برزین، نجلا، شتابان جلو آمد و خشمناک گفت: اگر نفروختی پس آن یک‌هزار و پانصد سکه‌ای را که از شوهر و برادر شوهرم گرفتی همین الآن پس بده.

تاجر بی‌رحم اندکی رنگش پرید و به نجلا گفت: خانم برو کنار، مزاحم کار من نشو. که شیرین و فرزین در حالی که پاهایشان بسته بود هر دو فریاد کشیدند: مامان نجلا، مامان نجلا. و چون شاهزاده هلنا نیز جلو آمد، بچّه‌ها دوباره فریاد کشیدند: خاله هلنا سلام. خاله هلنا سلام. در این موقع، برزین پارچه را از روی صورت خود کنار زد که بچه‌ها باز هم فریاد کشیدند: داداش برزین، داداش برزین، ما را از دست این مرد نجات بدهید. برده‌فروش طمّاع وقتی اوضاع را چنان دید، تصمیم به فرار گرفت که برزین با یک خیز، خودش را به وی رسانید و دستگیرش کرد و دست‌هایش را از پشت بست و دقایقی بعد همگی وارد قصر سلطنتی سلطان نجم‌الدّین پادشاه سرزمین یمن شدند.

و امـا حال باید قدری بیشتر دربارهٔ سلطان نجم‌الدین، برای سلطان والاتبار خودم صحبت کنم. همانگونه که در شبهای قبل، به ملکه نجمه، مادر فوت‌شدهٔ برزین ولیعهد اشاره کردم و گفتم آن ازدواج، بین ملک نعمان و نجمه دختر پادشاه یمن، یک ازدواج سیاسی و مصلحتی بود که متأسفانه پایان خوشی هم نداشت، با مرگ ملکه نجمه آنگونه رابـطهٔ مصلـحتی سیاسی هم به پایان رسید. امّا از آنجا که نجم‌الدّین از نظر اخلاق و رفتار، درست عکس خواهرش، ملکه نجمه بود، بعد از فوت پدرش چون بر تخت سلطنت

سرزمین یمن نشست، سعی در بهبود روابط خود با دربار دمشق کرد و چندین بار هم خواهرزادهٔ خود برزین را به یمن دعوت نمود که به علت سفرهای جنگی برزین ولیعهد، که سلطان براساس تعریف‌های من در جریانش هستند، آن ملاقات و دیدار انجام نشد تا هنگام وقوع ماجرای این قصّه.

و امّا نجم‌الدّین در زمان ولایت‌عهدی خود، با دختر یکی از امرای سپاه پدرش ازدواج کرد که حاصل آن ازدواج، در زمان ماجراهای داستان، پسری ده‌ساله به نام شهداد بود. متأسفانه در زمانی که بیماری وبا در یمن شایع شده بود، و قبل از آنکه نجم‌الدّین بر تخت سلطنت بنشیند، مادر شهداد از دنیا رفت. بیماری همه‌گیر وبا و صدماتی که به سرزمین یمن زد، مرگ همسر و مرگ پدر، شورش قبایل سرزمین‌های جنوبی و گرفتاری‌های شبانه‌روزی سلطان نجم‌الدین تازه بر تخت پادشاهی نشسته، باعث شد که وی چند سالی را بدون همسر، سر کند و هر بار که اطرافیان، شاه را به ازدواج مجدد تشویق می‌کردند، می‌گفت: آن زمان که اوضاع مملکتم آرام شد، این کار را خواهم کرد. ضمناً اجازه بدهید شهداد ولیعهدم، ده‌ساله بشود، آن وقت ما هم درصدد یافتن یک ملکه برای دربار خود خواهیم بود.

اما وقتی که سردار برزین به اتفاق همراهان خود وارد قصر سلطنتی دربار یمن شد، دست فرزین در دست شاهزاده هلنا و دست شیرین در دست مادرخوانده‌اش نجلا بود. آن هنگام شهداد بی‌مادر یکی دوسال بزرگ‌تر از بچه‌ها که در کنار پدرش ایستاده بود، نگاهی معصومانه و با حسرت به هلنا و نجلا انداخت. گویی او درد بی‌مادری را آنجا بیشتر حس می‌کرد. نجلا شاید زودتر از بقیه، از آن نگاه‌های شهداد، پی به نیاز روحی و عاطفی آن پسر برد.

لذا با سر اشاره‌ای به او کرد و با حرکت دست وی را به سوی خود خواند. شهداد ده‌ساله که دیگر از دائم در کنار پدر و همیشه در سفرهای جنگی بودن، خسته‌شده بود، بی‌اراده و بی‌اختیار به جانب نجلا دوید و در آغوش او پرید و روی زانوی دیگر وی نشست. نجلا هم با مهربانی دست خود را بر گردن شهداد انداخت که یک لحظه نگاه سلطان نجم‌الدّین و نگاه نجلا درهم‌آمیخت. سلطان نجم‌الدّین از آن نگاه برخود لرزید و سراپایش را وجد و شعفی ناشناخته فرا گرفت.

سردار برزین که شباهت زیادی به دایی سلطان خود داشت، با بیانی شیرین اما به طور خلاصه تمام داستان گذشته را برای پادشاه یمن تعریف کرد. سلطان نجم‌الدین هم از شنیدن داستانی با آن همه ماجرا غرق تعجب شد و در پایان گفت: برزین عزیز، شما بسیار خسته هستید. من بدون آنکه بدانم همراهان تو چند نفر هستند دستور داده‌ام دو قصر برای پذیرایی شما آماده کنند. در قصر اول، تو خواهرزادۀ عزیز من با شاهزاده خانم هلنا همسر شایسته‌ات به استراحت بپردازید و در قصر دیگر بانو نجلا و شیرین و فرزین بروند و استراحت کنند. به شرطی که بانو نجلا شهداد مرا هم با خود ببرند، زیرا پسرم تاکنون نه هرگز بچه‌هایی هم سن و سال خود همبازی داشته و نه گرمای آغوشی مادرانه را چشیده است.

بعد از پایان‌کلام سلطان نجم‌الدّین، باز هم نگاه نجلا و سلطان نجم‌الدین با هم تلاقی کرد که لرزشی شادمانه دگر بار در دل سلطان نجم‌الدین افتاد و عرق شرم و خجالت بر پیشانی نجلا نشست، زیرا هنوز هفته‌ای از غرق‌شدن شوهرش رام، در دریا نگذشته بود.

صبح روز بعد چون صرف صبحانۀ شاهانۀ دسته‌جمعی به پایان رسید، سردار برزین که تمامی ماجرای دزدیده‌شدن شیرین و فرزین را به تفصیل

برای دایی‌اش سلطان نجم‌الدّین تعریف کرده بود، از وی درخواست کرد که ابتدا به تنبیه و مجازات آن تاجر بی‌رحم و دزد بپردازد. سلطان هم امر کرد که آن مرد سیه‌رو را از زندان، مستقیم به قصر و تالار پذیرایی آوردند که در کنارش دو جلاد شمشیر به دست هم وارد شدند. آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به حاضران در جمع و به‌خصوص هلنا و نجلا کرد و گفت: از شما دو بانو می‌خواهم موافقت کنید، شیرین و فرزین و همچنین پسرم شهداد، شاهد تماشای صحنهٔ محاکمه و مجازات این مرد خبیث باشند. البته من شهداد را از پنج‌سالگی و بعد از مرگ مادرش، همیشه و همه جا همراه خود برده‌ام، زیرا این پسر فردا می‌خواهد جای من بر تخت سلطنت بنشیند. پس باید هم گذشت و بخشش ببیند و هم شاهد کیفرها و مجازات‌ها باشد. این بچه‌ها باید ببینند و فکر کرده و مقایسه کنند تا فردا قدرت تشخیص و تصمیم‌گیری‌شان قوی گشته و انسان‌هایی دهن‌بین و بی‌اراده بار نیایند. فرزین هم همین طور. چون شنیده‌ام خواهرزادهٔ عزیزم می‌خواهد به جمع درس فلاسفه یونان بپیوندد، پس در نتیجه فرزین هم در آتیه باید سلطان سرزمین شام شود. در ضمن شیرین هم باید تلخ و شیرین روزگار را بچشد و زیر و بم حوادث را ببیند، که آگاه، پخته و روشن شود، تا وقتی ملکه درباری شد مثل خواهرم که مادر برزین بود از نادانی و ناتوانی حسادت نکند و دست به دامن جادوگران حقّه‌باز و رمّالان دغل‌کار نشود؛ چون سلاطین و فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارشان جایگاه فتنه و فساد و توطئه نخواهد بود.

چون قصّه بدینجا رسید، شبی دیگر به سحر رسید و سلطان به آرامش و اطمینان عدم خیانت رسیده دیدگان بر هم نهاد و به‌خوابی شیرین فرو رفت.

پایان شب صدم

و امّا ای سرور گرانقدر و ای سلطان همواره در اوج و اعتلا و صدر، دیشب داستان به آنجا رسید که سلطان نجم‌الدّین در پایان سخنانش گفت: سلاطین و فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارهاشان جایگاه فتنه و فساد و توطئه نخواهد بود. در آن موقع شاهزاده هلنا از جا برخاست و تعظیمی‌کرد و اجازه گرفت و گفت: فرمایشات سلطان نجم‌الدین را تاریخ‌نویسان باید با آب طلا بنویسند و مجدداً بر جای خود نشست. سپس سلطان نجم‌الدین ادامه داد و گفت: امّا حال روی سخنم با تو دزد نابکار پست‌فطرت و آدم‌فروش رذل است. روی عرشهٔ کشتی در ساحل روم شرقی این دو کودک بیگناه را فقط به شش سکهٔ زر خریدی. گناه تو در حد مجازات نیست که آن مورد زرنگی و حقه‌بازی تو بود. این عزیزان را بعداً به دویست و پنجاه برابر قیمت فروختی، باز هم از طمّاعی و سودجویی غیرانسانی تو سرچشمه می‌گرفت، که آن هم مجازاتی ندارد. اما پست‌فطرت دزد، چرا وقتی قایقتان به ساحل رسید این دو کودک بیگناه را از کنار مادرخوانده‌شان دزدیدی؟ مگر تو یک ماه قبلش از آن دو تاجر در جوار رحمت خدا رفته، یک‌هزار و پانصد سکهٔ زر نگرفته بودی؟

آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به جلادها کرد و گفت: یکی از شما با شمشیر دست راستش را از مچ قطع کند و دیگری هم بینی‌اش را ببرد. چون دستور

سلطان اجراشد و تاجر برده، نعره‌ای کشید و بی‌هوش شد، شیرین و فرزین هفت‌ساله هر دو با هم از شادی جیغی کشیدند و گفتند: دلمان خنک شد و شهداد هم به آغوش پدر پرید و او را غرق بوسه کرد.

پانزده روزی را که آن جمع صمیمی مهمان سلطان نجم‌الدّین بودند، از شیرین‌ترین دوران زندگی تمامی آن افراد بود. بچه‌ها چنان انس و الفتی به هم گرفته بودند که لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند و روزی صد بار فریادهای شادمانه و بانگ مشتاقانهٔ خاله هلنا و مامان نجلایشان فضای قصر سلطنتی یمن را پر از احساس و آکنده از عاطفه می‌کرد. عجیب آن بود که آن بچه‌های شیطان هفت‌ساله، گویی مادر منتظر خود در دربار قسطنطنیه، یعنی ملکه جیران را از یاد برده بودند. برای دو دلاور رزمنده و آن دو شاهزاده ارزنده، یعنی برزین و هلنا هم روزهای شیرین و پرخاطره‌ای بود. اوقاتی را که نجلا و سلطان نجم‌الدّین در کنار استخر بزرگ باغ قصر با هم قدم زدند و گفتگو کردند جالب بود و از عجایب آنکه، هرگز بعد آن دو سه بار اول، آن بانوی پرآزرم کشمیری، نگاه بر چهرهٔ سلطان نینداخت و همواره سرش پایین بود.

تا اینکه یک روز سردار برزین هنگام صرف صبحانه از دایی‌اش اجازه گرفت و بلند ایستاد و گفت: با تشکر از الطاف بسیار و مکارم بی‌شمار دایی بزرگوارم سلطان نجم‌الدّین، هر چند که هر روز زندگانی ما در دربار یمن، مساوی هزار روز شادمانه‌زیستن است، امّا از آنجا که چشمان منتظر ملکه جیران و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشای امپراطور در دربار قسطنطنیه و سلطان آلکس دوم در دربار آتن به راه ماست، استدعا می‌کنم که سلطان اجازه فرمایند پس‌فردا یعنی آخر این هفته رفع زحمت نموده و به طرف روم شرقی حرکت کنیم، که هر چه سریع هم برویم حداقل چهل روز را باید روی آب دریا باشیم.

چون حرف سردار برزین تمام شد و نجلا سر خود را بالا آورد، متوجه شد که سلـطان نجم‌الدّین او را نگاه می‌کند و با نگاهش ملتمسانه می‌گوید: تو بمان، تو نرو. سلطان به سرعت نگاه خود را از چهرهٔ نجلا برگرفت و رو به سردار برزین کرد و گفت: حرفی نیست امّا با یکی دو روز این طرف- آن طرف، اتفاق مهمی نمی‌افتد. البته شما خبر ندارید که پیک‌های تیزپا و تک‌سواران من از همان روز تشریف‌فرمایی شما در راهند تا خبر پیداشدن شیرین و فرزین را به ملک نعمان و ملکه جیران در قسطنطنیه برسانند! از راه دریا هم سه قایق تندرو با نود پاروزن پولادین بازو فرستاده‌ام. شما سردار برزین زیـاد عجله نکنید. باز هم نگاه سلطان نجم‌الدّین به نجلا دوخته شد و برزین و هلنا هم با نگاهی به هم گفتند: افتاد به دام عشق استاد.

بعد از آن جلسه، سلطان نجم‌الدّین رو به خواهرزاده‌اش برزین کرد و گفت: دوست دارم با هم به شکار برویم. البته شکار بهانه بود. آن روز در بیرون قصر و در دشت و صحرا، نجم‌الدّین دانا و فهیم، به خواهرزاده‌اش گفت: و امّا برزین‌خان نازنین، باید برایت بگویم: منی که آهوی دلم در دام عشق این نجلای کشمیری زیبا افتاده است دیگر حوصلهٔ سر در پی آهو گذاشتن در صحرا را ندارم؛ زیرا که در صحرای دلم توفان شنی برپا شده است و این توفان را تو در دلم ایجاد کرده‌ای. برزین با ادب، امّا معترضانه گفت: چرا من دایی‌جان؟ آن وقت که آهوی دل شما پایش در دام عشق افتاد، که من نقشی نداشتم. سلطان نجم‌الدّین هم پاسخ داد: امّا حالا که می‌خواهی مطلوب دل من، و مادر تازه‌پیداشدهٔ شهدادم را از ما جدا کنی، باز هم می‌خواهی بگویی که نقشی نداری؟!

و آنجا بود که برزین لحظه‌ای مکث کرد و گفت: راستی دایی‌جان یک

سؤال: آیا وضعیت ملک و مملکت شما از نظر امنیّت داخلی و خطرات خارجی به شکلی هست که بتوانید چند ماهی از یمن به خارج سفر کنید؟ سلطان نجم‌الدّین پاسخ داد: البته، الآن یک‌سال است که امنیت کامل را در سراسر خاک یمن برقرار کرده‌ام. امّا بگو، می‌خواهی مرا به کجا ببری؟ برزین گفت: اگر اجازه بفرمایید به سرزمین روم شرقی. نجم‌الدین پرید وسط حرف خواهرزاده‌اش و گفت: پسرجان هنوز تو از سیاست و رمـز و رمـوز سلـطنت و پادشـاهی هیچ نمی‌دانی. پادشاه یک مملکت که بدون دعوت و به صورت مهمان ناخوانده به مملکت دیگری نمی‌رود. من اگر در گذشته دو بار به شام آمدم، اولاً به خاطر این بود که خواهر درگذشته‌ام، ملکه آن دربار بود و تو هم خواهرزادهٔ من بودی. درثانی من درآن موقع ولیعهد دربار بودم نه سلطان سرزمین یمن. فقط از تو می‌خواهم یک هفته‌ای سفرت را به عقب بیندازی تا من خودم با نجلای کشمیری صحبت کنم. اما نه، الآن نمی‌شود صحبت کرد، زیرا هنوز چهل روز هم از غرق‌شدن شوهر نجلا در دریا نگذشته، و این زن از خجالت وقتی در کنار من قـدم می‌زند، سر بلند نکرده و فقط به پاسخ‌های کوتاه اکتفا می‌کند. به هر صورت از تو می‌خواهم که مدتی دیگر بمانی تا فکر کنم ببینم چه باید کرد. چون مشکل بزرگی پیش آمده، زیرا به همان اندازه که نجلا به شهداد - پسرم- دلبسته، من هم به او دلبسته‌ام. امّا او دلبستگی شدیدتر به شیرین و فرزین، به‌خصوص به شیرین دارد و من یقین دارم که اگر شما و بچه‌ها بروید و نجلا را با خود نبرید، حتماً این زن رئوف سراسر عاطفه، از غصه می‌میرد. اگر هم شما بروید و نجلا را با خود ببرید حتماً من سلطان سرزمین یمن از غصه خواهم مرد.

حدود ده روزی از آن شکاررفتن ظاهری و آن گفتگوی دایی و

خواهرزاده گذشت که چابک‌سواران سلطان نجم‌الدّین و اعزام‌شده به روم شرقی، با تعدادی چابک‌سوار دیگر که وزیر دربار گرگین پاشا هم همراهشان بود، وارد پایتخت شدند. در مجلسی که بسیاری از درباریان و همچنین برزین و هلنا و نجلای کشمیری حضور داشتند، وزیر دربار گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و پوست چرمی را گشود و عرض کرد، اجازه می‌خواهم متن دست‌نوشته امپراطور عظیم‌الشأن، گرگین پاشا که خطاب به سلطان قدرقدرت سرزمین یمن است را قرائت کنم.

چون سلطان نجم‌الدّین با تکان‌دادن سر موافقت خود را اعلام داشت، وزیر دربار قسطنطنیه چنین خواند: « به نام ایزد یکتا، سلطان نجم‌الدّین، پادشاه قدرقدرت سرزمین کهنسال یمن، رسولان بادپای آن سلطان مکرّم خبر بهجت پیداشدن نوه‌های عزیزم را چه به‌موقع به ما رساندند، زیرا گرد غم چهرهٔ من و دخترم و داماد بزرگوارم ملک نعمان را پوشانده بود. امّا اکنون در دربار ما جشن و سرور و شادمانی برپاست. من بدین وسیله از ساحت مبارک آن سلطان قدرقدرت دعوت می‌کنم، برای مدتّی کوتاه هم که شده سرزمین روم شرقی و به‌خصوص شهر و دربار قسطنطنیه را با قدوم مبارک خود مزیّن بفرمایند. باور بفرمایید که اگر کهولت سن و عارضهٔ پیری غالب نبود این دعوتنامه را خود می‌آوردم و تقدیم می‌داشتم. حضور نور چشمان، نوه‌های عزیزم، بدون تشریف‌فرمایی شما به قسطنطنیه جلوه و رونقی نخواهد داشت. گرگین پاشا، امپراطور روم شرقی،تمام.»

چون قرائت دست‌خط گرگین پاشا. توسط وزیر دربار اعزامی‌اش به قصر سلطان نجم‌الدّین به پایان رسید، همه ساکت ایستادند و چشم بر دهان سلطان نجم‌الدّین دوختند که سلطان با لبخندی بر لب پاسخ داد: زهی افتخار

برای سلطان سرزمین یمن که امپراطور صاحب‌شوکت و والاقدرت روم شرقی، از وی دعوت کند. تقاضای ما این است که وزیر محترم دربار قسطنطنیه چند روزی را در دربار ما استراحت نمایند، بعد از این که خستگی راه از تنشان به در رفت، با میل و رغبت تمام به سوی قسطنطنیه حرکت خواهیم کرد. آنگاه سلطان نجم‌الدّین رو به وزیر دربار خودش کرد و گفت: البتّه ما با کشتی سلطنتی و از راه دریا سفر خواهیم کرد. ضمناً ای وزیر، باید هدایایی را که تهیه کرده و ما حضور گرگین پاشای بزرگوار تقدیم می‌داریم، در دنیا بی‌نظیر باشد. یکی از پیشکش‌ها عقیق اهدایی یمانی خزانهٔ ماست که اندازهٔ یک بشقاب است و نظیرش هم در عالم نیست. آن را در یک سینی طلا بگذارید.

چون همه رفتند و سلطان نجم‌الدّین و سردار برزین در کنار استخر قصر به قدم‌زدن پرداختند، سردار برزین گفت: دایی‌جان با اینکه جسارت است اما می‌خواهم فقط یک جمله عرض کنم، که نجم‌الدّین یمنی و عاشق نجلای کشمیری گفت: بگو ای برزین عزیز. سلطان نجم‌الدّین این جمله را شنید که: خداوند عالم که خود عاشق‌ترین است و جملهٔ عاشقان را هم دوست دارد، چقدر زیبا گره کار عاشقان متوسّل را می‌گشاید.

و بالاخره بعد از فراهم و آماده‌شدن همه چیز مسافران جملگی بر کشتی سوار شدند. نیمه‌های زمستان بود که صبح زود یک روز آفتابی کشتی حرکت کرد و دل آب‌ها را درنوردید و حدود یک‌ماه‌ونیم رفت و رفت تا به ساحل روم شرقی رسید. سفر روی دریا با کشتی سلطنتی برای سردار برزین و شاهزاده هلنا، برای سلطان نجم‌الدین و نجلای کشمیری و به‌خصوص شهداد و شیرین و فرزین، به قدری جالب و دوست‌داشتنی بود که حقیقتاً هیچ‌کدام

دلشان نمی‌خواست آن سفر به پایان برسد. به‌خصوص روابط شهداد و شیرین و نجلا چنان محکم و صمیمانه شده بود که مامان نجلا، مامان نجلا، لحظه‌ای از زبان شیرین و شهداد نمی‌افتاد.

امّا فرزین که اصولاً کودکی متفکّر و بسیار باهوش بود، بسیاری اوقات در خود فرو می‌رفت و وقتی نجلای کشمیری او را در آغـوش می‌گرفت و می‌بوسید و می‌پرسید پسرم به چه فکر می‌کنی؟ پاسخ می‌داد: چرا دریا بابا راج و مامان نسرین مهربان مرا برد و خورد، اما آن مرد بد را نخورد و چرا به جای آن که سر آن مرد بد را ببرند و او را بکشند، فقط دستش را بریدند؟! گاهی هم می‌پرسید: پس جیران کی می‌آید، پس جیران کی می‌آید؟ از طرفی سردار برزین دوراندیش، هم‌زمان با حرکت کشتی سلطنتی، نامه‌ای مفصّل برای ملک نعمان به دربار قسطنطنیه فرستاد و تاریخ و مسیر و نحوهٔ حرکتشان را به اطّلاع پدرش رسانید.

کشتی نزدیک ساحل روم شرقی شده بود که چهار قایق با پرچم‌های روم شرقی و سرزمین شام و یمن و یونان برفرازشان، به استقبال آمدند و آن چهار قایق کشتی سلطنتی یمن را اسکورت کردند تا کشتی نزدیک ساحل لنگر انداخت. مسافران قصهٔ ما و مهمانان امپراطور گرگین پاشا، سوار قایق مخصوص دربار شدند و چون در ساحل پیاده شدند با یکی از باشکوه‌ترین صحنهٔ استقبال در تاریخ آن زمان روبه‌رو گردیدند. دستهٔ موزیک دربار، با طبل و سنج و سرنا در حال نواختن بود. گرگین پاشا امپراطور مقتدر روم شرقی، ملک نعمان سلطان قدرقدرت سرزمین شامات و سلطان آلکس دوم پادشاه پرآوازهٔ یونان، آغوش‌گشوده در ساحل ایستاده بودند، که مهمانان به سوی استقبال‌کنندگان دویدند و فرزندان به آغوش پدران و مادران خود

جهیدند. تنها کسی که قدری غریب و تنها ایستاده بود، نجلای کشمیری بود که در همان هنگام، شاهزاده هلنا وی را به ملکه جیران نشان داد و برزین هم مختصری درباره‌اش با ملک نعمان و گرگین پاشا صحبت کرد. ملک نعمان هم به اتفاق گرگین پاشا به سوی نجلا رفتند و از او تشکر کردند و به روح رام و راج و نسرین غرق‌شده در توفان دریا درود فرستادند. گرگین پاشا گفت: ما دختر خود را به لقب ناجی ملقب می‌کنیم و از امروز تو را نجلای ناجی می‌نامیم و به امید روزی هستیم که ملکه نجلای ناجی صدایت کنیم. آنگاه و آنجا بود که سلطان نجم‌الدّین نگاهی تشکرآمیز به گرگین پاشا انداخت.

نیمه‌های فروردین بود که باز هم، دربار قسطنطنیه چراغانی شد. بعد از عروسی سردار برزین و شاهزاده هلنا در طول تقریباً یک‌سال، آن دومین جشن عروسی بود که گرگین پاشای شاعر و خوشدل برگزار می‌کرد و آن شب جشن، از شادترین و مجلّل‌ترین و شورانگیزترین شب‌های جشن دربار قسطنطنیه در طول یک قرن، در آن زمان بود و اولین‌بار هم در تاریخ، که پادشاهی دور از قصر و دربار خودش، با زنی پیمان زناشویی می‌بست. سند ازدواج سلطان نجم‌الدّین، پادشاه سرزمین یمن شاید اولین و تنها سند و قباله ازدواج در تاریخ باشد که شهود عقد و امضاکنندگان ذیل سند، سه سلطان، و به ترتیب گرگین پاشا امپراطور روم شرقی، ملک نعمان سلطان سرزمین شامات و آلکس دوم پادشاه ممالک یونان باشند.

شب از نیمه گذشته بود که دف‌زنان و عودنوازان می‌نواختند. جوانان رومی دست‌افشان پای می‌کوبیدند، دختركان هلهله می‌کردند و گرگین پاشا نیز این ابیات را می‌خواند:

بیـــا ساقـــی، مـــی باقـــی کـرم کــن میگُســـاران را
ببـــر از یـــاد لختــــی، درد و رنــــج روزگــاران را
هـــزاران آفریـــن بر آن بـــت طنّـــاز کـــز مستـــی
فکنـد از اسـب با یــک غمـــزه ســردار ســـواران را
مـــرا سرمســـت کـــن ساقـــی، تو امشـــب بر مراد دل
فـــدای چشـــم مستـت، تازه کـن عهـد بهـــاران را
تـــو را روی نکـــو دادنـــد و مـا را چشـــم مشتـاقی
گــــدای حســـن کوبـد حلقـــه بر در،گلعـــذاران را
به ســـودای ســـر زلـــف تو شــــد نقدینـه هستـــی
ادا کـــــی می‌کنـــی جانـا تـو وام حـــق‌گـذاران را
چنین است حرف نجم، نجلا که تو گـوش خـرد داری
محبّت کن کـه دربنـد آوری چـون مـن هـزاران را
خـــراب بادهٔ چشمـت شـدم دستـم بگیــــر آخـــر
نگاهی کـن به چشــــم مهربـانـــی دوستـــداران را
ز هر شاخ امیـــدت صدهـــزاران گـــل به بار آیـــد
گـوارا می‌کـنـــد شهـــدت مـــلال شهـــریـــاران را
کنون گرگین بسی سرمست و نعمان هم بسی شادان
بیـــا بنگـــر بهـــار بـــــی‌زوال و بـــزم یـــاران را

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان شهرباز خطاب به شهرزاد قصّه‌گو گفت: کافی است فقط سرودهٔ گرگین پاشا را دوباره برایم بخوان. تمام ابیاتش زیبا بود، به‌خصوص آن دو بیت که:

به ســـودای ســـر زلـــف تو شــــد نقدینـه هستـــی
ادا کـــــی می‌کنـــی جانـا تـو وام حـــق‌گـذاران را

ز هر شاخ امیــــدت صدهـــزاران گـــل به بار آیـــد

گــوارا می‌کـنـــد شهـــدت مـــلال شهـــریـــاران را

شهرزاد امـر سلطـانش را اطـاعت کرد. امّـا سلطان نتـوانست تمـام غـزل را برای بار دوم بشنود، زیرا خواب او را با خود برده بود و شهرزاد هم صدویک شب از هزارویک شبش را به تعریف داستان پرداخته بود.

پایان شب صدو یکم

و امّا ای ملک صاحب‌درایـت باکفایت، در آغـاز نوزدهمین شـب تعریف قصّه ملک نعمان، باید به عرض برسانم آن مراسم دست‌افشانی و پایکوبی و جشن و سرور، یک هفته طول کشید و روزگار بسیار خوشی بر آن جمع گذشت؛ از یک طرف شادی و شادمانی گرگین پاشا در کنار دخترش جیران و نوه‌های عزیزش شیرین و فرزین و از طرفی دیگر حضور جمع ملک نعمان و ملکه جیران، با برزین و هلنا، و از جمله شیرین‌تر از همه ایّام ماه عسل سلطان نجم‌الدّین و نجلای کشمیری و انس و الفتی که بین شیرین و فرزین، با شهداد، پسر سلطان نجم‌الدّین ایجاد شده بود.

چون حـدود یک ماه از آن اقامت شیـریـن و آن پذیـرایی شاهـانه و آن شب‌های شورانگیز و روزهای شادی‌بخش گذشت و همگان ضمن تشکر بسیار از گرگین پاشای مهربان دوست‌داشتنی، اجازهٔ مرخصی گرفتند، گرگین پاشا شبی که شب آخر اقامت مهمانان در دربار قسطنطنیه بود، جشن مجلل دیگری ترتیب داد و در پایان ضیافت شام، رو به شریف‌زادگان عزیز خود کرده و گفت: هرچند دل‌کندن از شما برای من و ملکه، بسیار سخت است، امّا چاره نیست، زیرا این جدایی، به ظاهر، اجتناب‌ناپذیر است. هر چند انسان‌ها وقتی دل‌هایشان نزد هم باشد، گویی همیشه پیش همند، ولی حال که همهٔ شما مرا به عنوان مو سفید و بزرگتر جمع احترام گذاشته و تا به حال هم

روی حرف‌های من سخنی نگفته‌اید، اکنون هم انتظار دارم حرف‌های مرا پذیرفته و به آن عمل کنید.

اول، روی سخنم با داماد عزیزم ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات و دوست عزیز و هم‌پیمان خودم می‌باشد. البتّه من به تنهایی با برزین، ولیعهد پیشین شما، بسیار صحبت کردم، اینکه گفتم ولیعهد پیشین شما، زیرا از زمانی که برادر بزرگتر مقام خود را به برادر کوچکش واگذار کرد، دیگر ولیعهد سرزمین شامات، نوهٔ عزیزم شاهزاده فرزین است. به هرصورت از داماد عزیزم ملک نعمان خواهش دارم موافقت کند تا برزین که میان سلطنت و قدرت و علم و عشق، دومی، یعنی علم و عشق را انتخاب کرده، به همراه سلطان آلکس دوم و همسرش به آتن برگردد.

از شما پنهان و پوشیده نیست که دانش و حکمت نعمت است و سلطنت و مکنت همواره همراه با دردسر و حرمان و محنت و اگر به سه سلطان بزرگوار، ملک نعمان و سلطان آلکس و نجم‌الدّین پادشاه برنخورد، گاهی هم نکبت. پس خوش به حال برزین که بار سنگین ولایت عهدی را با زیرکی و دانایی خود، بر دوش‌های کوچک فرزین کوچولو نهاد و از فردا به دنبال خواستهٔ دل خود می‌رود. سفر فردایتان خوش! سلطان آلکس، شاهزاده خانم هلنا و ای عاشق حکمت و فلسفه و هلنا با هم، سفرتان خوش! می‌دانم حرف برزین عزیز هم‌چنین است:

من برآنم که ره عشق تو گیرم در پیش

گر بدانم که دو صد غافله دارد در پس

سپس گرگین پاشا ادامه داد: و امّا دخترم جیران، شاهزادهٔ دربار قسطنطنیه و ملکه دربار دمشقی، همهٔ ما می‌دانیم که تو مادر حقیقی شیرین هستی این

قبول. امّا کدام دختری تا آخر نزد مادرش مانده که شیرین در کنار تو بماند؟! اگر بخواهی همیشه شیرین را در نزد خودت نگاه داری که چند سال دیگر خواستگاران پاشنهٔ دروازهٔ سلطانی قصر دمشق را از جا درمی‌آورند. فرض می‌کنیم چند سالی هم بتوانی شیرین چون جان شیرینت را، نزد خود نگاه‌داری، امّا بعد از آن چند سال کجا می‌توانی دامادی برازنده‌تر و شایسته‌تر از شاهزاده شهداد یمنی پسر سلطان نجم‌الدّین عزیز ما پیدا کنی؟! گذشته از آن چگونه دلت راضی می‌شود ملکه نجلا که اگر بیشتر از تو شیرین و فرزین را دوست نداشته، یقیناً کمتر دوست نخواهد داشت، هر دو عزیزکرده‌اش را برای تو بگذارد و دست خالی برود. البتّه ملکه نجلای ما هم در این میان ضرر نکرده. اگر شاهزاده فرزین را به تو پس داده، خداوند در عوض شاهزاده شهداد را به او داده است. ان‌شاءالله چند سال دیگر همه با هم به یمن می‌رویم و جشن عروسی مفصّلی برای شهداد و شیرین برپا می‌کنیم. جالب آنکه در آن جشن، مادر عروس و مادر داماد هر دو یکی است. هر چند که عروس و داماد، خواهر و برادر نیستند و نباید هم باشند.

خب، سفر شما چهار شاخهٔگل و دو زوج سعادتمند که دوتایتان چندی پیش دل به هم دادید، و دو دیگر دلداده‌تر می‌مانید تا روز وصل برسد، به خیر و خوشی! و این دو بیت هم بدرقهٔ راه شما چهار شاخه گل باد:

عشقی است مرا در سر و آنهم به هوایت

جانی است مرا در تن و آنهم به فدایت

خواهم که قدم بر سر چشمم نهی امّا

ترسم شود آزرده مژگان کف پایت

آنگاه گرگین پاشا، باز هم رو به ملک نعمان کرد و گفت: نور چشم و

دختر من، بی‌آنکه من بدانم دست روزگار او را به دربار تو آورد و اکنون هم ملکه دربار و مادر ولیعهد توست. در مرتبهٔ اول وی را خدا آورد و دست تو سپرد و این بار، من امپراطور سرزمین روم و بندهٔ خدا او را دست تو می‌سپارم. بدان تا زنده هستم، حامی و متّحد تو و هم‌پیمان تو خواهم بود، زیرا که تنها فرزندم، یعنی جیران دلبندم که پیمان زناشویی با تو بست، باعث شد که اکنون یک دست اتّحادم در دست تو باشد و دست دیگرم در دست سلطان آلکس دوم، پادشاه سرزمین یونان و دلم هم پیش سلطان نجم‌الدّین،که تا من زنده‌ام به طور قطع و یقین بین یونان تا روم شرقی، از روم شرقی تا شام، از شام تا یمن و باز از یمن تا یونان، یک جادهٔ صلح و آشتی، پر از گل و ریحان خواهد بود و جالب‌تر از همهٔ موضوع‌ها، این مورد است که ملک نعمان عزیز ما، شاید تنها پادشاهی در طول تاریخ باشد که هم از دربار یمن در گذشته دختر به زنی گرفته است و هم به دربار یمن در آینده دختر به زنی می‌دهد، که اول مادر برزین، این عاشق فلسفه و حکمت را گرفت و اکنون شیرین، دختر جیران نور چشم گرگین پاشا را می‌دهد. چه بده بستان جالبی!

و امّا این چند بیت، در پایان این شب بی‌نظیر تاریخی و در این لحظه‌های سرخوش عاشقانه که زبان دل من است، با شب‌بخیر و سفر خوشی که برایتان آرزو دارم تقدیم یکایک شما باد:

ای روضهٔ رضوان مرو مرو

ای پرتو یزدان مرو مرو

هر دم ز دلم عشق می‌دود

در هر رگ و شریان مرو مرو

با مـن مپسـندا شبـی بـلا
با مـوی پـریـشان مرو مـرو
یعقـوب‌صفـت ناله می‌کنـم
ای یوسـف کنعـان مـرو مرو

و امّا ای سلطان مقتدر باحشمت و جاه و شهرزاد قصّه‌گو را حامی و پشت و پناه! در پایان آن مجلس مهمانی و بعد از آنکه گرگین پاشا امپراطور روم شرقی شب‌خوش و سفربخیری به مهمانان خود گفت، به خوابگاه رفت و صبح روز بعد هم بدرقه‌ای رسمی و مجلّل، در دربار قسطنطنیه انجام شد.

سلـطان آلکس دوم و شاهـزاده هلـنا و سـردار بـرزین به سـوی یونان، سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا و شیرین و شهداد به طرف سرزمین یمن و ملک نعمان و ملکه جیران به جانب دمشق حرکت کردند.

وقتی همه رفتند، گرگین پاشا اشـک چشمان خـود را پاک کرد و زیـر لب گفت: نمی‌دانم آیا زنده خواهم بود که باز هم این عزیزان را ببینم. نمی‌دانم آیا چرخ روزگار آنگونه خواهد چرخید تا این پیمان اتّحاد که دیشب بین چهار مملکت روم شرقی و یونان و یمن و شام بسته شد، مدتها برقرار باشد.

و امّا ای همسر قدرتمند شهرزاد قصّه‌گو، چون ما نمی‌توانیم در آنِ واحد، همراه سه کاروان عازم یونان و یمن و شام باشیم و از آنجا که نام داستان تقدیمی من به سلطان والاتبار خویش، ملک نعمان است، پس اجازه خواهـند فرمود که ابتـدا قافـلهٔ پرشوکت ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین ولیعهد هفت‌ساله‌شده را دنبال کنیم. ملک نعمان با آنکه سریر وزیر، آن اندیشمند باخرد را جلوتر به دمشق فرستاده بود، امّا عجیب دلش شور می‌زد و نگران

اوضاع مملکتش بود. چندین بار هم به ملکه جیران گفته بود: من از حکام سرزمین‌های شمالی خیالم راحت نیست که آنها، هم مردمانی وحشی، و هم زخم شمشیر برزین خورده‌اند.

باری، ملک نعمان و جیران و فرزین رفتند و رفتند تا روزی نزدیک غروب آفتاب، از پشت تپه‌ای کنار مسیر کاروان سلطنتی، صدایی به‌گوش کاروانیان از جمله جیران و ملک نعمان رسید که صدا از آن پیرزنی بود که نالان می‌گفت: ای صاحب من، بهر خدا رحم کن، مرا نکش. مگر هر برده و کنیز که پیر شد باید او را کشت؟ بهر خدا مرا همینجا رها کن و برو. که صدای نخراشیده و خشنی گفت: تو دیگر پیر شده‌ای، کسی تو را از من نمی‌خرد. من هم نان مُفت ندارم بدهم تو بخوری. پس باید تو را بکشم. پیرزن ناله‌کنان اضافه کرد، آخر بی‌رحم چرا بکشی، رهایم کن. که با شنیدن آن ناله‌ها و استغاثه‌ها، ملک نعمان دستور داد کاروان بایستد و به حاجب همراه خود گفت: بروید ببینید این صدا ازکجاست؟ آنها را نزد ما بیاورید.

بعد از مدّتی مردی کریه‌المنظر و پیرزنی گیس‌سفید و خمیده‌قد ظاهر شدند. پیرزن تا چشمش به کاروان و کاروانیان افتاد، خود را از دست آن مرد رها کرد و بدو بدو خودش را به کجاوهٔ ملک نعمان رسانید و گفت: والاتبار، بهر خدا، مرا از دست صاحبم که به دلیل پیری می‌خواهد مرا بکشد، نجات دهید. ملک نعمان به آن مرد به قول کنیز، صاحب، گفت: می‌دانی تو اکنون در کدام سرزمین هستی؟ که مرد پاسخ داد: باید در ملک شام باشم. ملک نعمان هم گفت: همینطور است و ادامه داد: من هم سلطان این ملک و مملکتم. پس به تو فرمان می‌دهم که این پیرزن بیچاره را رها کنی. مرد به خاک افتاد و با ظاهری گریان گفت: اطاعت ای شهریار. ملک

نعمان هم رو به حاجب همراه خود کرد و اظهار داشت: ده سکه به این احمق بدهید و به او بگویید اگر بار دیگر ریخت نحسش را ببینم، دستور می‌دهم گردنش را بزنند. ضمناً این پیرزن را همراه خود بیاورید. او از امروز جزء خدمهٔ دربار دمشق است.

و امّا ای سلطان بااعتبار، قافلهٔ سلطنتی مقداری که رفت در گوشهٔ سبز امن و پردرختی که کنار چشمهٔ آبی هم بود توقف کرد. حاجب همراه نزد ملک نعمان آمد و گفت: سلطان، کنیز پیر با اصرار اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد. می‌گوید مرا برای چند دقیقه هم که شده حضور سلطان و ملکه مکرم ببرید. ملکه جیران به شوهرش گفت: چه ایرادی دارد اجازه بده بیاید. شاید حرفی برای گفتن داشته باشد.

بالاخره پیرزن گیس‌سفید به خیمهٔ برپاشده برای پادشاه و ملکه آمد و زمین ادب بوسید و عرض کرد: درست است که پیر شده‌ام و قدرت کارکردن ندارم، اما برای اینکه بتوانم زیر سایهٔ سلطان، در دربار زندگی کنم و خجالت هم نکشم، عرض می‌کنم که من کنیز، قصه‌های بسیار به یاد دارم. اگر اجازه فرمایید شب‌ها در محضر شاهزاده ولیعهد شرف حضور داشته باشم و برای ایشان قصه بگویم تا خوابشان ببرد. ملکه جیران رو به فرزین که در کنارش نشسته بود کرد و از او پرسید: مادرجان دوست داری ایشان جای مادربزرگ برایت قصه بگوید؟ فرزین خنده‌کنان گفت: مامان جیران، مامان جیران بگو همین الآن تعریف کند و ملکه هم گفت: فعلاً یکی از آن قصه‌هایی را که می‌گویی در خاطر داری، برای ولیعهد ما در حضور سلطان و من تعریف کن.

پیرزن گیس‌سفید با آب و تاب تمام داستانی را شروع به تعریف کرد که

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین به خواب رفت. ملک نعمان دو دست بر هم کوبید. حاجب همراه وارد شد و تعظیم کرد و ایستاد، و پادشاه گفت: از این پیرزن خوب مراقبت و نگهداری کنید. بد نیست اگر گاهگاهی شب‌ها بیاید و برای ولیعهد ما قصه بگوید.

چون حاجب همـراه و پیرزن گیس‌سفید از خیمه خارج شدند، ملکه جیران دوباره حاجب را صدا زد و گفت: از این زن بپرسید قبلاً کجا بوده و نزد چه کسی خدمت می‌کرده است رفتار و ادبش نشان آن دارد که مدّتی در درباری کنیزی کرده باشد. دیدم خیلی آداب‌دان و چرب‌زبان است. حاجب رفت و بعد از مدتی با اجازه به خیمه وارد شد و عرض کرد، کنیز گیس‌سفید می‌گوید: در دوران جوانی‌ام مدتی در دربار امیر کارتاژ خدمت کرده و این آداب را در آنجا آموخته‌ام. در این موقع ملک نعمان رو به جیران کرد و خنده‌کنان گفت: نکند این کنیز کارتاژی هم مثل تو دختر امیری باشد که آخرش شاهزاده و دختر امپراطور گرگین پاشا از آب درآمدی؟! که ملک و ملکه باز هم هر دو خندیدند.

چون قافله به دمشق رسید و پادشاه و ملکه وارد دربار شدند و بعد از مدتها دوری در قصرخود جای گرفتند، در کنار سرای مخصوص ولیعـهد اتاقی را در اختیار پیرزن گیس‌سفید گذاشتند که شبها برای فرزین ولیعهد قصه بگوید. یک روز صبح که سریر وزیر حضور ملک نعمان شرفیاب شد، اجازه گرفت و گفت: نمی‌دانم چرا من از این پیرزن گیس‌سفید خوشم نیامده. ملک نعمان با خنده گفت: من می‌دانم چرا، چون پیر است و چروکیده و گیس‌سفید. اگر جوان بود و صورتی چون برگ گل داشت و گیسویی گلابتون، آیا باز هم سریر وزیر ما این حرف را می‌زد؟

و اینجا بود که شهرزاد متوجّه شد سلطان شهرباز به خواب رفته. لذا لب فرو بست و تعریف بقیّه داستان را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب صد و دوم

و امّا ای سلطان مقتدر نشسته برتخت و ای همسر والاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب، قافلهٔ ملک نعمان را دنبال کردیم. قصّه به‌دمشق‌رسیدن و واردقصرشدن ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین را به اضافه پیرزن گیس‌سفید تعریف کردم. امشب و شاید هم فرداشب اجازه می‌خواهم، تا سلطان شهرباز بزرگوار خود را، به همراه قافلهٔ سلطان آلکس دوم و شاهزاده هلنا و سردار برزین که عازم یونان هستند، ببرم.

در اولین شبی که قافله سلطنتی سلطان آلکس دوم در جای مناسب و فرحناکی اتراق کرد، بعد از صرف شام، سردار برزین رو به پدر همسرش یا سلطان آلکس دوم نمود و پرسید: آیا اجازه دارم منی که افتخار دامادی شما را پیدا کرده و تقریباً جزء اهل خانواده‌تان شدم از حضرتعالی سؤالی کنم؟ سلطان آلکس دوم پاسخ داد: بپرس داماد عزیز و از فرزند گرامی‌ترم. برزین گفت: در جمع خانوادهٔ رئوف و مهربان و مردمدار شما که نمونه و نشانه‌اش خود سلطان و همسرم شاهزاده هلنا می‌باشد، وجود ملکه ماریا، یا مادر درگذشتهٔ شما، برای من مسئله‌برانگیز و جای تعجّب بود. در برابر شما پدر و دختر صاحب احسان و سخایا، وجود آدمی با لقب ملکه آفت‌ها و بلایا، جای سؤال بود. آیا ممکن است اندکی دربارهٔ مادر ازدنیارفتهٔ خود برای دامادتان سخن بگویید.

سلطان آلکس دوم در جواب سردار برزین گفت: با کمال میل. فقط ممکن است تعریف داستان ملکه ماریای معدوم قدری طول بکشد. امیدوارم خسته‌ات نکند. و آنگاه اینگونه آغاز کرد: پدرم جوان بود و تازه بر تخت سلطنت یونان نشسته بود که روزی هنگام شکار، مادرم را دید و عاشق او شد. مادرم قبل از پدرم یک ازدواج کرده و همسر مردی شده بود که می‌گفتند از طایفهٔ عفریتان بوده. بزرگان شهر و به‌خصوص انجمن حکما و فلاسفه آتن با ازدواج پدرم با ماریای بیوه که در همسری یک مرد از طایفهٔ عفریتان بوده مخالفت کردند، اما پدرم که عشق ماریا کورش کرده و مسئولیت حفظ تاج و تخت کشور باستانی یونان را فراموش کرده بود، ماریای نیمه‌عفریت را به عقد ازدواج خود درآورد.

چون من به‌دنیا آمدم، مادرم در نهایت ناجوانمردی به قصد اینکه خودش صاحب تاج و تخت شود پدرم را کشت که انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن، مادرم را از اریکهٔ قدرت دور نمود و تا بزرگ‌شدن و برتخت‌نشستن من، زمام امور را در دست گرفت. البته من هم تحت تعلیم مربیان و معلمان انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن، بزرگ شدم و به سن قانونی رسیده و بر تخت سلطنت یونان تکیه زدم. به‌خصوص آنکه با یلنا دختر مربی و معلم خود که دبیر انجمن حکما و فلاسفهٔ یونان بود هم ازدواج کردم که یلنای محبوب و صمیمی مادر همین هلنای عزیزی بود که اکنون همسر توست. امّا یلنا به همان شکلی از نوع مرموز از دنیا رفت که پدرم، سلطان آلکس اول درگذشت. امّا چون مادرم ملکه ماریا بسیار هوشمندانه و زیرکانه، شوهرش و عروسش را کشته بود، ما نتوانستیم ثابت کنیم که مسبّب آن جنایت دوم هم مادرم بوده و از آنجا که اصولاً من آدم دل‌رحم و رئوفی هستم، با وجود

توصیه‌های مکرّر انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، هرگز حاضر نشدم با مادرم مقابله کنم، زیرا گذشته از عشق مفرطی که به مادر جنایتکار خود داشتم، وی را به جهت شجاعت و رشادتش، بسیار می‌ستودم.

مادرم به قدری توانمند و در مبارزهٔ تن به تن - با وجود زن‌بودنش- مسلّط بود که من مردانی مثل او را کم دیده بودم. نمونه‌اش نوهٔ او، یعنی همین هلنا همسر توست که شنیده‌ام در شمشیربازی دست کمی از تو ندارد. مادرم همان دشمنی و کینه‌ای را که با همسر درگذشته‌ام یلنا داشت، دربارهٔ هلنا هم اعمال می‌کرد و البته من هم قبول می‌کنم که به خاطر عشق فراوان به مادرم، در مقابل او بسیاری مواقع از خود ضعف نشان می‌دادم. حتّی یکی دوبار انجمن حکما و فلاسفه و به دنبالش مجلس شورای آتن به من تذکر داده بودند که اگر دست از مماشات خود با مادرم برندارم، مرا از سلطنت معزول کرده و دخترم هلنا را بر جای من خواهند نشاند. عملاً روزهای آخر هم حکومت و سلطنت داشت به هلنا منتقل می‌شد. امّا از آنجا که تعدادی از ایادی مادرم، در رأس حکومت بودند، من همواره به مجلس شورا و انجمن حکما و فلاسفهٔ آتن توصیه می‌کردم، اجازه بدهند که من خودم چارهٔ کار را بکنم. تا این که بالاخره مادرم، با توطئه و دسیسه باعث شد، خشم امپراطور گرگین پاشا برانگیخته شود و به ما اعلان جنگ بدهد و بقیه‌اش را شما در جریان هستید.

ای برزین عزیز و داماد شایسته، این بود داستان مادرم یا ملکه ماریا که هلنا او را ملقّب به ملکه آفت‌ها و بلایا نمود و من هرگز نتوانستم بفهمم، در وجود پر از حیله و دسیسه مادرم چه قدرتی بود که هم پدرم را در مقابل خودش به زانو درآورد و هم مرا رام و مطیع خودش نمود. حتّی هنگامی‌که او

کودتا کرد و بر جای من بر تخت سلطنت نشست، وقتی بعد از مقابله به مثل انجمن فلاسفه و حکما، دستور گردن‌زدن او را دادم، از خودم و کارم تعجب کردم، زیرا حالا که ملکه آفت‌ها و بلایا مرده است باید اعتراف کنم تا هلنا بزرگ نشده و در برابر او قد علم نکرده بود، من مـوجـود بی‌اراده‌ای، مثل موم در کف دست او بودم.

چون صحبت‌های سلطان آلکس دوم به پایان رسید و وی آنگونه به عجز خود در برابر مادر مکار و دسیسه‌گرش اعتراف کرد، هلنا دو انگشت دست راست خود را به پیشانی‌اش گذاشت و فکری کرد و گفت: پدر جان آن صحنه‌ای را که مردم به هدایت انجمن حکما و فلاسفه شورش کردند و وارد دربار شدند، که ما هم در مقام دو زندانی در تالار ایستاده بودیم را لطفاً به خاطر بیاور. سلطان آلکس دوم پرسید: منظورت چیست دخترم؟ هلنا گفت: پدر، من و شما آن مـوقع خیلی عصبانی بودیم و فاصـله‌مان هم از ملکه کودتاچی قدری دور بود و بین ما و ملکه، مردمان شورش‌کردهٔ آتن قرار داشتند. الآن که آن صحنه را در خاطرم مجسم می‌کنم، یادم می‌آید صدایی که آن موقع به گوش من رسید، صدای مادربزرگم نبود. نکند باز هم با حیله و دسیسه‌ای روبه‌رو شده‌ایم و آن زنی را که شما دستور دادید گردنش را بزنند مادربزرگ ماریا نبوده. سلطان آلکس دوم گفت: من به دلیل عصبانیت آن هنگام لحن و تن صدا را در خاطر ندارم، اما مگر ممکن است قیافهٔ مادرم را عوضی گرفته باشم؟! که هلنا گفت: پدر جان اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد! وقتی به آتـن رسیدیم گـور ملکه آفت‌ها و بلایا را می‌شکافیم، تصـور نمی‌کنم در این مدت، پوسیدگی آنقدر در جنازهٔ زیرخاک تأثیر گذاشته باشد که نتوانیم تشخیص بدهیم آن زنی که آن روز بر تخت شما نشسته بود ملکه

ماریا مادرتان بود، یا بدل او؟ سلطان آلکس گفت: یعنی می‌خواهی بگویی مادر حقه‌بازم در آن مدت کوتاه برای خود بدل هم درست کرده بود؟ و هلنا پاسخ داد: هیچ بعید نیست.

چون آنها به آتن رسیدند، فردای شب ورود، اعضای مجلس شورای آتن و انجمن حکما و فلاسفه برای خوش‌آمدگویی به پادشاه، وارد قصر سلطنتی شدند که سلطان آلکس دوم، بعد از قدردانی از اعضای حاضر در قصر، ابتدا برزین را معرفی کرد و گفت: داماد شایستهٔ من که بزرگوارانه از ولایت‌عهدی سرزمین شامات دست کشید، با افتخار تبعیت کشور یونان را پذیرفته و از آنجا که انسان فهیم و اندیشمندی است، دوست دارد در سلک اعضای محترم انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن درآید. اینک ما سلطان آلکس دوم، ضمن معرفی ایشان و تأیید شایستگی و لیاقتشان، نامبرده را برای احراز این مقام، معرفی و انتظار پذیرفته‌شدن تقاضای خود را داریم.

اعضای شورا با گفتن: «مقدمتان مبارک»، برای وی کف زدند و در همان جلسه هم جامهٔ مخصوص اعضای دائم را به تن سردار برزین پوشاندند. ضمناً سلطان آلکس اضافه کرد: از آنجا که من به هوشمندی و کیاست دخترم شاهزاده خانم هلنا ایمان دارم، ایشان چندی پیش در طول سفر به ما گفتند که: آن روز که بنا به تصمیم مجلس محترم و شورای مکرم، مردم آتن شوریدند و ملکه غاصب کودتاچی را معزول کردند، صدایی که به گوش ایشان رسید، صدای ملکه ماریا نبوده است. چون ما تصمیم داریم فردا قبر ملکه مادر را شکافته و در تابوت او را باز کنیم، از تعدادی اعضای محترم تقاضا داریم، فردا در این مراسم شرکت کنند.

در این موقع یکی از اعضای انجمن گفت: باید به عرض برسانم، چون

اعلیحضرت آن موقع خود را شایق در شرکت مراسم کفن و دفن نشان ندادند، من رأساً به این کار اقدام کردم و دستور مومیایی جنازهٔ ملکه را که نیم‌گردنش از ضربهٔ شمشیر از تن جدا شده بود صادر نمودم. البته من که ملکه ماریا را در طول حیاتش از نزدیک ندیده بودم، امّا وقتی برای امر مومیایی، صورت مرده را می‌شستیم، متوجه شدیم که ملکه، چهرهٔ خود را آرایش و گریم شدید کرده است. آنجا بود که برزین و هلنا نگاهی به هم کردند و بعد لبخندی معنی‌دار بر لبشان نشست.

روز بعد هنگام شکافتن قبر و گشودن در تابوت ملکه آفت‌ها و بلایا، سلطان آلکس دوم و هلنا و برزین و جمعی از اعضای انجمن ایستاده بودند. چون در تابوت برداشته شد، ابتدا سلطان آلکس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد که فوراً گفت: این جسد مومیایی‌شده متعلق به مادر من نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: اعلیحضرت این جنازهٔ آنوش، خواهر عفریتهٔ زاغ‌گوش معدوم است. برزین نیز نگاهی کرد و گفت: پس به این ترتیب همچنان دردسر ادامه دارد.

اعضای حاضر انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن به وضوح و روشنی دیدند که رنگ چهرهٔ هر سه نفر پریده و باز هم سردار برزین جملهٔ خود را تکرار کرد که: آری همچنان دردسر ادامه دارد. یعنی آن وقتی که در طول راه، سلطان آلکس به سردار برزین گفت: من گذشته از علاقهٔ وافری که به مادرم داشتم، به خاطر آنکه وی، ایادی زیادی در دستگاه حکومتی داشت، ناگزیر به رعایت و ملاحظهٔ او بودم، بیخود نگفت.

حال ای سلطان مهربان و ای همسر وفادار من شهرزاد قصه‌گو، برای اثبات ادّعای سلطان آلکس و حلّ معمّا، باید قدری به عقب برگردیم و

داستان را از زمان کودتای ملکه عفریت‌ها و بلایا دنبال کنیم و داخل جلسهٔ انجمن و فلاسفه و حکمای شهر آتن در همان روز شویم؛ همان جلسه‌ای که اعضای انجمن تصمیم گرفتند، مردم شورش‌کرده را هدایت نموده و ماریای کودتاچی را سرنگون سازند. در اینجا باز هم باید اضافه کنم ملکه ماریا در انجمن فلاسفه هم عامل نفوذی و دست‌نشانده مخصوص داشت.

و امّا آن دست‌نشانده و نوکر حلقه‌به‌گوش ملکه ماریا در انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، خدمتکار پیر انجمن بود که روز جلسه هنگام پذیرایی از اعضا، متوجه تصمیم متحده انجمن شد. او بعد از پایان جلسه خود را به سرعت به دربار رسانده و حضور ملکه کودتاچی بار یافت و موضوع را با او در میان نهاد و ده سکهٔ زر دست‌خوش گرفت و مرخص شد.

ملکه ماریای ترسیده به فکر فرو رفت و فهمید کودتایش اشتباه بوده و هرگز یارای ایستادگی در برابر تصمیم انجمن حکما و فلاسفه و تصویب مجلس شورا را ندارد. قدری فکر کرد و به خود گفت: باید فعلاً فرار کرد. اما فرار تنها را صحیح ندید و به وسیله یکی از ایادی‌اش گریمور تئاتر بزرگ شهر آتن را خبر کرد. ضمناً شخصی را هم به دنبال آنوش خواهر زاغگوش ندیمهٔ خود که معرّف حضورتان هست، فرستاد. چون آنوش مقابل ملکه حاضر شد، به وی تفهیم کرد که چگونه ایفاگر نقش ملکه هنگام هجوم شورشیان به دربار باشد و به وی گفت: تو را از این جهت و به این دلیل به طور موقت برجای خود می‌نشانم، چون من اگر در دربار بمانم کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. تو یک روز جای من بنشین، تا من از بیرون قصر با سربازان وفادارم وارد قصر شده و شورشیان را از دم تیغ بگذرانم. بیا بگیر، این دو کیسهٔ پر از سکه‌های زر هم انعام تو. در همان موقع بود که گریمور

تئاتر بزرگ شهر آتن نیز وارد دربار شد. ملکه ماریا ده سکهٔ زر هم به مرد گریمور داد و گفت: من یک‌طرف می‌نشینم و آنوش طرف دیگر. دلم می‌خواهد وی را آنگونه با نگاه‌کردن دقیق به چهرهٔ من، گریم کنی که هیچ‌کس نفهمد ملکه ماریا کدام است و آنوش کدام.

گریمور چیره‌دست تئاتر بزرگ شهر آتن، آنوش را آن طور با گریم شبیه ملکه درست کرد که ملکه ماریا پنج سکهٔ زر دیگر هم به او داد. آنگاه ملکه لباس خود را بر تن آنوش کرد و تاج مرصّع را هم بر سر او نهاد و به وی گفت تا چند بار حرکات او را تمرین کند. چون آنوش از عهدهٔ آزمایش سربلند بیرون آمد، ملکه ادامه داد: لازم است افراد مهم حتماً یک بدل داشته باشند. برای صدایت هم باید فکری بکنم. بگذار فردا بگذرد.

زمانی که مردم شورش‌کردهٔ شهر آتن داخل قصر شدند و ملکه ماریای کودتاچی که پشت یکی از پرده‌های سرسرای قصر ایستاده بود، با چشمانش دید که گردن آنوش بیچاره زده‌شد، زیر لب گفت: دیگر ماندن فایده ندارد، باید فرار کرد. قدری دیر به فکر افتادم، اما جبران می‌کنم و بلافاصله از در پشت قصر خارج شد.

او که در دقایق آخر، تمام پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود، از آنجا که با وجود سن بالای شصت سال، بسیار فرز و چالاک بود، به سرعت بر پشت زین اسبی که کنار در مخفی جنوبی قصر قرار داشت پرید و رو به جانب مشرق نهاد. به دنبالش سه مرد شمشیرزن نیز سواره حرکت کردند. ملکه ماریای درحال‌فرار و سه سوار همراه او خورجین‌های خود را پر از سکه‌های طلا کرده بودند. آن روز شهر آتن به قدری شلوغ و به‌هم‌ریخته بود که هرگز کسی توجهی به چهار سواری که با نقاب صورت خود را پوشانده و چون باد

در حرکت بودند، نکرد. ملکه آفت‌ها و بلایا با سه شمشیرزن همراه، خود را به ساحل دریا رساندند و اسب‌های خود را فروختند و خورجین‌های پر از سکه‌های طلا را در دو صندوق نهادند و به عنوان تاجر با کشتی رهسپار ساحل سرزمین سوریه شدند.

ملکه آفت‌ها و بلایا با همراهانش به سوریه رفت و سلطان شنونده قصه‌های شهرزاد هم به خواب رفت و قصّه‌گوی مشهور ما هم لب از سخن‌گفتن فرو بست.

پایان شب صد و سوّم

PDF.tarikhema.org

و امّا ای سلطان صاحب مکارم و سجایا، در ادامهٔ داستان شیرین و جذاب تقدیمی باید عرض کنم، ملکه آفت‌ها و بلایا در خاک سوریه نیز، که در آن ایّام سلطانش یعنی ملک نعمان در روم شرقی بود، با چهار اسب تازی بادپایی که خرید، خود را با همراهانش، به بارگاه امیر کل قبایل سرزمین‌های شمالی و از دشمنان دیرینهٔ ملک نعمان رساند. چون ماریا به کنار قصر آرشاک، امیرکل قبایل رسید، به حاجب مخصوص وی گفت: به سردار بزرگ خود بفرمایید، ملکه ماریا که از دشمنان سرسخت ملک نعمان می‌باشد، می‌خواهد با شما در پنهان و به دور از چشم دیگر کسان سخن بگوید.

آرشاک یا امیر کلّ قبایل سرزمین‌های شمالی شامات، چون نام ملکه ماریا را شنید، خود به استقبال او تا دم دروازهٔ ورودی قصرش آمد و ملکه آفت‌ها و بلایا را به درون برد و حدود سه ساعت، آنها دوتایی و بدون آنکه کسی حضور داشته باشد، با هم گفت‌وگو کردند. در پایان آن مذاکرهٔ سرّی و محرمانه، آرشاک دستور داد، قصری به طور خاص، با خدمه و سواران شمشیرزن و تجهیزات کامل در اختیار ملکه ماریا قرار دهند.

مدتی گذشت که جاسوسان آرشاک خبر آوردند، ملک نعمان از قسطنطنیه به طرف دمشق حرکت کرد. آن زمان بود که ملکه آفت‌ها و بلایا به آن شکل ساختگی کنیز و با یک صاحب ساختگی در مسیر ملک نعمان قرار گرفت. و

آنگونه که عرض کردم و سلطان شهرباز هم توجه فرمودند توانست خیلی راحت به عنوان گیس‌سفید و قصه‌گوی مخصوص شاهزاده فرزین، وارد دربار دمشق شود.

ملکه ماریای خائن، چنان جای خودش را با زبان‌بازی و تملق و تعظیم و کرنش نزد ملک نعمان و ملکه جیران باز کرد که حد نداشت، و چنان فرزین ولیعهدشدهٔ هفت‌ساله به آن پیرزن گیس‌سفید مکار شیفته شد که بیشتر اوقاتش را با او می‌گذراند.

روزی ملکه جیران به شوهرش گفت: چنان فرزین به این پیرزن کنیز که نامش را هم ماری اعلام کرده دلبستگی پیدا کرده که به وی حسادت می‌کنم. ملکه آفت‌ها و بلایا چنان توجه دیگر درباریان را هم نسبت به خود جلب کرده بود، که وی سنگ صبور و محرم راز تمام درباریان شده بود. او از روی تزویر، شب و روز و در حضور خرد و کلان و وزیر و غلامان چنان بر جان ملک نعمان و ملکه جیران دعا می‌کرد که همه تعجب می‌کردند. فقط سریر وزیر بود که همچنان با شک و تردید به آن پیرزن گیس‌سفید مکار می‌نگریست. اما با تمام ذکاوت و دانایی‌اش، هرچه فکر کرد نتوانست علتی برای شک و تردید خود پیدا کند. لذا او هم بعد از مدتی توجهش را از آن پیرزن برداشت، تا اینکه سریر وزیر به امر ملک نعمان، برای رسیدگی به حساب‌های دیوانی و مالیات‌های گرفته‌شده، عازم ولایات جنوبی شد.

چون دربار دمشق از وجود تنها فرد باهوش و دانشمند و فهیم و دورنگر خالی شد، ملکه آفت‌ها و بلایا موقع را مغتنم برای اجرای نقشهٔ ازقبل‌طراحی‌شده‌اش با آرشاک، دید. پیرزن مکار روزی دوبار برای فرزین قصه می‌گفت؛ یکی بعد از ناهار و یکی هم بعد از شام. معمولاً ظهرها اگر

ملک نعمان در دربار بود، می‌آمد و می‌نشست و شنوندهٔ داستان‌های فریبندهٔ آن پیرزن نابکار می‌شد. گاهی شبها هم ملکه جیران شنوندهٔ دوم قصه‌های آن زن شوم‌تر از عفریته‌ها می‌شد.

تا اینکه یک روز پیله‌ورانی که کالاهای مختلف و دست‌بافت‌های ارزندهٔ ابریشمین آورده بودند به دربار آمدند. البته آن پیله‌وران هم با تبانی و نقشهٔ ازقبل‌تنظیم‌شدهٔ ملکه ماریا و آرشاک آمده بودند، تا چند ساعتی وقت ملکه جیران یا مادر فرزین را بگیرند. چون ملک نعمان به اتاق فرزین آمد تا به رسم چندین روز قبل خود، قصه‌ای از زبان آن پیرزن گیس‌سفید مکار بشنود و بعد برود و به استراحت بعدازظهر خود بپردازد، فـرزین شیرین‌زبان گفت: شاه بابا جان، شاه بابا جان، امروز مادربزرگ ماری شربت خیلی خوشمزه‌ای برایم درست کرده، این ظرف سوم است که دارم می‌خورم. کمی بخورید تا بدانید چقدر شیرین است. بعد جام شربتش را به قول خودش به دست شاه بابا داد. تا ملک نعمان جام را به لبـش نزدیک کرد، فرزیـن هفـت‌ساله گفت: شاه بابا همه‌اش را نخورید ها.... ملک نعمان خنده‌ای کرد و گفت: پسر جان من دوست ندارم ولیعهد سرزمین شام، آدمی خسیس باشد. بعد رو به پیرزن مکار کرد و گفت: شربت خوش‌طعمی بود. این چیست و از کجا آورده‌ای؟ پیرزن یا ملکه آفت‌ها و بلایا گفت: سلطان، بهار نارنج است. از همین پیله‌ورانی که حضور ملکه شرفیاب شده‌اند، خریده‌ام. آیا یک جام از این شربت را میل می‌فرمایید؟ ملک نعمان گفت: بله هم امروز و هم روزهای دیگر. به‌خصوص بعد از ناهار، چرا که شربت بسیار گوارایی است.

قبل از آنکه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا بگیرد و بنوشد، باز هم فرزین گفت: شاه بابا جان، اجازه می‌دهید امروز بعد از

خواب روزانه، با مادربزرگ ماری برای اسب‌سواری از قصر خارج شویم؟ ملک نعمان جواب داد: البته که اجازه می‌دهم، هم‌الآن دستور می‌دهم کرّه اسب کوچکت را آماده سازند. فرزین میان حرف به قول خودش، شاه بابا جان دوید و گفت: امروز دوست دارم با مادربزرگ ماری سوار یک اسب شویم. مادربزرگ از هر اسب‌سواری تندتر اسب می‌راند. آنگاه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا گرفت و نوشید، سپس قصه را از زبان وی شنید و برای خواب بعدازظهر به بستر خود رفت و آرمید. آن جام آخرین جام و آن قصه آخرین قصّه و آن خواب، آخرین خواب برای ملک نعمان بود. حال اگر سؤال بفرمایید چرا اولین تیر زهرآلود ملکه آفت‌ها و بلایا بر سینهٔ ملک نعمان نشست، باید عرض کنم آرشاک در آن جلسهٔ گفتگوی سه ساعته، در پایان مذاکره گفت: ملکه ماریا من تمام پیشنهاداتت را قبول دارم، به شرطی که اول از همه ملک نعمان را بکشی، که ما اقوام شمالی ساکن سرزمین شام، سالهاست که از دست ملک نعمان صدمات بسیاری دیده‌ایم، به‌خصوص که این پادشاه، قاتل پدرم امیر ایشخان است. اگر قاتل پدرم را بکشی آن وقت تا پای جان می‌ایستم و شما را به آرزوهایت می‌رسانم.

ملکه آفت‌ها و بلایا هم در پاسخ آرشاک گفت: بسیار خب، مطمئن باشید که اولین اقدام من در دیار دمشق، کشتن ملک نعمان خواهد بود.

آری سرورم بی‌جهت نبود که شاهزاده هلنا مادربزرگش را با آن عنوان می‌نامید. توجه فرمودید آن پیرزن با چه موذیگری و حیله‌ای ملک نعمان را که قصه تقدیمی من نام آن پادشاه را برخود دارد از میان برداشت؟

بعد از سؤال شهرزاد قصّه‌گو، سلطان شهرباز پاسخ داد: آری، آری

فهمیدم و از تو می‌خواهم قصّه‌ات را امشب در همینجا قطع کنی، زیرا امشب خوابم نگرفته، بلکه می‌خواهم به کنار استخر بروم و قدم بزنم و از خدای خود بپرسم چرا برخی را موجوداتی صدچهره خلق کردی تا بعضی دوراندیشان هرگز نتوانند او را باور کنند چه رسد که بخواهند به او تکیه نمایند.

پایان شب صدو چهارم

و امّا ای ملک جوانبخت و باقدرت تمام نشسته برتخت، دیشب داستان به آنجا رسید که عرض کردم، ملک نعمان جام شربت بهار نارنج آلوده را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا گرفت و نوشید و سپس برای استراحت بعدازظهر به خوابگاه خود رفت و خوابید، که آن جام، آخرین جام او و آن خواب، خواب ابدی او بود.

آری سرورم، آرشاک در ادامهٔ سخنان در آن جلسه به ملکه آفت‌ها گفته بود: شرط اولی که من می‌گذارم و قدم اولی که شما برمی‌دارید، کشتن ملک نعمان است، زیرا آنقدر که من کینهٔ ملک نعمان را در دل دارم، از پسرش برزین که چهار سال هزارها هزار از جوانان ما را کشت، نفرت ندارم. سلطان و سرورم توجه فرمودند تمام دسیسهٔ خوراندن شربت بهار نارنج آلوده، به وسیلهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، در لباس و هیئت پیرزن گیس‌سفید قصه‌گو، از آن جهت ریخته شد تا دیگر به خواست آرشاک ملک نعمانی در سرزمین شام وجود نداشته باشد.

امّا گروه سواران زبده‌ای که در شکل پیله‌وران‌دست‌فروش، به دمشق رفته و ساعتها ملکه جیران را سرگرم تماشاکردن کالاهای همراه خود نگاه داشته بودند، به محض آنکه از سوی ملکه آفتها پیام گرفتند کار تمام شد، بساط خود را جمع کردند. چون ملکه آفت‌ها، فرزین را جلوی اسب خود نشاند و

از دروازهٔ قصر دمشق بیرون آمد، آنها نیز به دنبالش با اسبان تندرو و تیزتک خود روان شدند. اگر سؤال بفرمایید کجا؟ عرض می‌کنم: به سوی سرزمین‌های شمالی شامات و بارگاه آرشاک، امیر کلّ قبایل آن مناطق.

ملکه جیران وقتی از تماشا و خرید تحفه‌ها و دستباف‌های ظریف پیله‌وران فارغ شد به قصر و خوابگاه برگشت و چون ملک نعمان را خوابیده در بستر دید، به سراغ قسمت مخصوص اقامت فرزین رفت که نشانی از فرزین و پیرزن قصّه‌گو نیافت. بنابراین از دربان مخصوص سرا، سراغ آن دو را گرفت، که دربان مخصوص سرای فرزین به عرض ملکه رسانید: دایهٔ قصّه‌گو با اجازهٔ ملک نعمان، شاهزاده فرزین را برای اسب‌سواری از قصر بیرون بردند. ملکه جیران قانع شد و برای تماشای گلهای باغچهٔ کنار استخر قصر، بیرون رفت. ساعتی گذشت و آفتاب رو به غروب و پشت شاخه‌های بلند کاجهای قصر در حال پنهان‌شدن بود که ملکه جیران وارد خوابگاه شد. دید همسرش هنوز خواب است. ابتدا آهسته و دفعهٔ دوم، قدری بلند و دفعهٔ سوم، بلندتر صدا زد: سلطان، جناب ملک نعمان، آفتاب در حال غروب است. لطفاً بیدار شوید. امّا نه صدایی شنید و نه حرکتی دید. بالای سر ملک نعمان رفت. او را تکان داد و ناگهان شیون سر داد و کف اتاق بر زمین افتاد.

حاجب مخصوص و غلامان اندرون و ندیمه‌ها دویدند و آنها هم خود را با ملک نعمان مرده روبه‌رو دیدند. شیون و فریاد سراسر قصر را فرا گرفت. در اوج آن برسرکوفتن‌ها و شیون‌کردن‌ها بود که هم ملکه جیران به هوش آمد و هم سریر وزیر سفررفته وارد شد. ملکه جیران توی‌سرزنان به سمت سرای مخصوص ولیعهد دوید که گفتند: شاهزاده فرزین و پیرزن گیس‌سفید به سواری رفته، هنوز برنگشته‌اند. ملکه و سریر وزیر سواران مخصوص را،

دنبال ایشان به دشت‌های اطراف قصر و حتی تا بیرون شهر دمشق فرستادند، امّا هیچ اثری از فرزین و دایهٔ قصّه‌گوی دروغگویش نیافتند. آشفتگی و نگرانی و عزا و ماتم، به خاطر مرگ ملک نعمان و گم‌شدن ولیعهد، دربار را فرا گرفت. اطبای مخصوص دربار، مرگ ملک نعمان را مسمومیت غذایی تشخیص دادند. آشپز قصر و سفره‌داران سلطان که آن روز ناهار ملک نعمان را پخته و برده بودند، به بند کشیده و شکنجه شدند و صبح روز بعد، در حالی که دربار سیاهپوش را ماتم بسیار فراگرفته‌بود، ملک نعمان را در مقبرهٔ شخصی که قبل از سفرش به قسطنطنیه ساخته بود دفن کردند. در این هنگام شک همه متوجه آن پیرزن گیس‌سفید قصّه‌گو شد.

بعد از مراسم خاکسپاری ملک نعمان، سریر وزیر به ملکه جیران گفت: من از همان دیدار اول، شکل و رفتار آن پیرزن به دلم ننشست. یکبار هم می‌خواستم اشاره‌ای به ملک نعمان بکنم و بگویم: من که پیر دنیادیده و هم‌سن گرگین پاشا هستم، چهرهٔ این زن به دلم ننشسته است. امّا ملک نعمان با شوخی اجازهٔ حرف‌زدن را به من ندادند. و وقتی که این اتفاق افتاد، فکرم فقط به یک‌سو معطوف شد که به دو دلیل تصور نمی‌کنم آن فکر هم درست باشد، زیرا مادر سلطان آلکس یا ملکه آفت‌ها و بلایا که مرده است. مگر خبردار نشدیم که خود سلطان آلکس دستور داد گردنش را بزنند؟ ملکه جیران گفت: شاید مردن دومش هم مثل مرگ اولش قلابی بوده. سریر وزیر باز هم به میان حرف ملکه جیران پرید و گفت: اتفاقاً این فکر را هم کردم. امّا به خود گفتم: بر فرض که ملکه آفت‌ها و بلایا نمُرده باشد، امّا ملکه ما، در دوران اسارت خودشان در دربار یونان با عنوان دختر امیرکارتاژ مگر ملکه آفت‌ها را ندیده بودند؟ اگر این قصه‌گو همان ملکه آفت‌ها باشد که

خاتون بزرگوار ما وی را می‌شناسد. به این جهت بود که خود را قانع کردم و خیالم راحت شد و برای بررسی حسابهای دیوانی و سرکشی ایالات جنوبی عازم سفر شدم.

ناگهان ملکه جیران چنگ بر صورت خود کشید و گفت: راست گفتی، آن نگاهش... آن نگاهش مرا همیشه به یاد ملکه ماریا، مادر پادشاه یونان می‌انداخت. به همین جهت از این عفریتهٔ قصّه‌گو دل خوشی نداشتم. یکی دوبار هم، جناب وزیر سریر، به این فکر افتادم که مگر ممکن است دو نگاه آن قدر به هم شبیه باشد! امّا همیشه به خود می‌گفتم: مگر ملکه بلایا را پسرش آلکس دوم گردن نزد؟! به دل خود بد نیاور.

سریر وزیر گفت: برای من اکنون محرز و مسلّم است آن بیچاره‌ای که به دستور سلطان آلکس دوم گردن زده‌شد، مادر حقیقی سلطان نبوده و تصوّرم این است که ملکه آفت‌ها پنهانی و به دنبال هلنا و عجوزهٔ زاغگوش معدوم به قسطنطنیه هم آمده است و چون با همّت هلنا و برزین، دوقلوها پیدا شدند، باز هم نقشهٔ خائنانهٔ دیگری، آنچنان که شاهدش بودیم را کشید. و امّا اینکه حال چه باید کرد؟ برای من مثل روز روشن است تا خبر فوت ملک نعمان به گوش آرشاک، امیر کلّ قبایل سرزمین‌های شمالی برسد، به تلافی شکست‌های پی‌درپی و به خونخواهی پدرش امیر ایشخان که با ضربهٔ شمشیر ملک نعمان کشته شد، به سرزمین ما حمله خواهد کرد. در این حالت حضور و وجود سردار برزین، در دربار دمشق لازم و واجب است. امیدوارم آن حرف‌های استعفا و کناره‌گیری از ولایت‌عهدی جایی درز نکرده باشد. هر چند ممکن است شاهزاده فرزین خردسال، شنیده‌های خود در دربار پدر بزرگش گرگین پاشا را، برای آن عجوزهٔ گیس‌سفید تعریف کرده باشد.

ضمناً در حال که دانستیم تمام توطئه‌ها باید زیر سر ملکه آفت‌ها باشد، دو مسئله از نظر من در اولویت قرار دارد: اول اینکه هر چه زودتر سردار برزین را به دمشق فرا خوانیم. دوم شاهزاده خانم هلنا و سلطان آلکس دوم را هم از ماجرا باخبر گردانیم و از ایشان خواهش کنیم که گور ملکه ماریای معدوم را بشکافند و بقایای جنازهٔ در تابوت را بررسی کنند، زیرا یونانی‌ها جنازه‌های خود را با تابوت دفن می‌کنند و به این جهت جنازه قدری دیرتر از بین می‌رود و تغییر شکل می‌دهد. البته اگر باخبر شویم که ملکه آفت‌ها زنده است، آن وقت من می‌توانم، البته با حدس و گمان بگویم، که شاهزاده فرزین الآن کجا می‌تواند باشد.

ملکه جیران با دستپاچگی پرسید: همین الآن هم ممکن است بگویید حدس شما چیست؟ که سریر وزیر گفت: اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، فرزین و آن عجوزه اکنون در بارگاه آرشاک خواهند بود، زیرا ملکه آفت‌ها غیر از سرزمین‌های شمالی، جایی برای پناه‌آوردن ندارد. در یونان و روم و قبرس و یمن و بغداد که جایی نخواهد داشت، امیر بغداد هم که از اتحاد شام و یمن و روم و یونان باخبر شده، محال است ملکه آفت‌ها و شاهزاده فرزین را به سرزمینش راه بدهد. پس می‌توانم به یقین بگویم که اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، الآن هر دو در بارگاه آرشاک هستند. شما هم خیالتان از نظر سلامت شاهزاده فرزین راحت باشد، زیرا آنها می‌خواهند از دربار دمشق در نزد خود گروگانی داشته باشند. من وزیر پیر دربار دمشق، آرشاک یاغی را خوب می‌شناسم. اگر غیر از این بود که ملکه آفت‌ها، پدر و پسر را با هم می‌کشت و فرار می‌کرد.

و امّا ای سلطان جوانبخت، بعد از برگزاری مراسم هفتم مرگ ملک

نعمان، سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع‌السیر، امّا مطمئن، رهسپار روم شرقی و قسطنطنیه کرد تا ملکه با کمک پدرش گرگین پاشای امپراطور، ترتیب برگشتن سردار برزین را فراهم کند.

حال برمی‌گردیم به یونان و زمانی عقب‌تر، و ماجرا را از دربار آنجا تعقیب می‌کنیم. سلطان بزرگوار خاطرشان هست که وقتی در تابوت ملکه آفت‌ها را باز کردند، ابتدا سلطان آلکس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد و فوراً گفت: این جسد مومیایی‌شده متعلق به مادرم نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: این جنازهٔ آنوش خواهر عفریته زاغگوش معدوم است و برزین هم اضافه کرد: دردسر ادامه دارد و سپس در ادامه گفت: الآن هم خیلی دیر شده است. باید هرچه زودتر برگردیم. که سلطان آلکس دوم پرسید: کجا؟ و برزین پاسخ داد: ابتدا به قسطنطنیه و بعد هم به دمشق. من الآن گیج شده‌ام و فکرم کار نمی‌کند. دو کاردان باتجربه و دنیادیده، خیلی می‌توانند به ما کمک کنند که شاهزاده هلنا گفت: منظورت گرگین پاشا و سریر وزیر است؟ سردار برزین هم تکمیل کرد که آفرین بر تو باد! هلنا گفت: من هم با شما خواهم آمد. برزین مخالفت کرد و با اصرار تمام خواست هلنا نزد پدرش در آتن بماند و او را تنها نگذارد. هلنا پاسخ داد: در آتن پدرم تنها نیست. انجمن حکما و فلاسفه و مجلس شورای آتن از همراهان وفادار و حامیان باصفای پدرم هستند. تو را نباید تنها بگذارم، زیرا که من مادربزرگم را خوب می‌شناسم. او بیشتر از من، با تو دشمن است.

صبح روز بعد سردار برزین و شاهزاده هلنا با زبده‌سوارانی چند، به سوی قسطنطنیه حرکت کردند. قبل از حرکت، سلطان آلکس دوم گفت: سلام خاصّ مرا به گرگین پاشا و جناب ملک نعمان برسانید و بگویید: پادشاه

یونان که برادر و متّحد شماست با تمام سپاهیانش در اختیار شما قرار دارد.

ملکه جیران و همراهان از دمشق و سردار برزین و شاهزاده هلنا از آتن، به فاصلهٔ یک روز از یکدیگر به دربار قسطنطنیه رسیدند. که ابتدا شاهزاده هلنا و برزین خبر زنده‌بودن ملکه آفت‌ها را به گرگین پاشا دادند و روز بعد، ملکه جیران گریان در آغوش پدر، خبر مرگ ملک نعمان و ربوده‌شدن شاهزاده فرزین را به همگان داد. به دنبال زاری ملکه جیران در دنبالهٔ اعلام خبر مرگ شوهرش، اشک از چشمان همهٔ حاضران سرازیر شد. گرگین پاشا گفت: زهی تأسف! زیرا ملک نعمان نه فقط از نظر من، بلکه به گفتهٔ همه، در دلیری و جنگاوری شهرهٔ آفاق بود و میان همه شاهان و سلاطین این دوران و زمان‌های گذشته چه در شرق و چه در غرب زبانزد همگان بود. وی بیشتر از سی سال سرداری سپاهش را همیشه خود بر عهده داشت و پیروزمندانه شرق و غرب عالم را هم درنوردیده بود. فعلاً یک هفته عزای عمومی اعلام می‌کنم و بعد از یک هفته من هم به سوی دمشق حرکت می‌نمایم. سپس گرگین پاشا وزیر اعظمش را که مقابلش ایستاده بود مخاطب قرار داد و گفت: پرچم‌های سرزمین‌های شام، یونان، یمن و روم شرقی، یک هفته نیمه‌افراشته و پرچم‌های سیاه هم افراشته بر فراز برج و بارو، در و دیوارهای قصر و سر گذرهای شهر باشد، ما کمرمان شکست.

امّا اکنون با اجازهٔ سلطان شهرباز، من شهرزاد می‌خواهم داستان را از آنجا دنبال کنم که ملکه آفت‌ها و بلایا، فرزین را به بهانهٔ هواخوری و اسب‌سواری جلوی خود، روی اسب نشاند و از دروازهٔ دربار دمشق بیرون آمد. ملکه آفت‌ها که در طول داستان بارها گفتم با آنکه سنّی بالای شصت‌وپنج سال داشت امّا بسیار فرز و ورزیده و چالاک بود و در شمشیربازی و اسب‌سواری

و تیراندازی هم همتا نداشت، اسب عربی ورزیدهٔ خود را به سمت شمال تازاند که همراهان به‌ظاهر پیله‌ورش نیز به او پیوستند. ملکه آفت‌ها همچنان اسب می‌تازاند و به‌هیچ‌وجه به اعتراض‌های پی‌درپی فرزین که مرتّب می‌گفت: مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، توجّهی نمی‌کرد. با اینکه آن شب شبی مهتابی بود امّا چون مسیر از دشتهای هموار به راه‌های باریک کوهستانی رسید، به ناچار ملکه آفت‌ها و همراهان به ظاهر پیله‌ورش که هر کدام جنگجویی کارآمد و سواری ورزیده بودند در کنار چشمه و پناه درختانی شب را بیتوته کردند.

چون صبح شد و قصد حرکت دوباره کردند، فرزین که دچار ترس و تردید شده بود پرسید: مامان‌بزرگ ماری کجا می‌رویم؟ که ملکه آفت‌ها گفت: فرزین عزیز من از شاه بابا اجازه گرفتم و تو را به نزد شیرین و شهداد می‌برم. فرزین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «پس زودتر حرکت کنیم. معطّل نکنید. چه روزهای خوبی بود وقتی که من با شهداد و شیرین هم‌بازی بودم» و دیگر هرگز اعتراض نکرد و اظهار خستگی هم ننمود و هر چند وقت که ساعتی برای استراحت توقّف می‌کردند، فرزین پشت‌سرهم می‌گفت: چرا حرکت نمی‌کنیم.

روز دوم را از صبح تا شام تاختند و رفتند و در صبح روز سوم کالسکه و کجاوه‌ای را از دور دیدند که به طرف آنها می‌آمد. چون کالسکه و کجاوه با سواران رسیدند، سردستهٔ آنها جلو آمد و با صدای بلند گفت: بر ملکه ماریا درود! امیر کلّ آرشاک ما را فرستادند که بقیهٔ راه را با کالسکه تشریف بیاورید. کجاوه هم برای استراحت آن کودک است. ضمناً از اینجا تا قصر آرشاک مدام و شبانه‌روزی می‌رویم.

چون ملکه آفت‌ها که فرزین در جلویش نشــسته بود، از اسب پیاده و بر کالسکه سوار شد، سردستهٔ فرستادگان گفت: من شاباش فرمانده قشون آرشاک هستم. اگر اجازه بفرمایید، مدتی در کالسکه در خدمت شما باشم. زیرا قصد دارم دربارهٔ وضعیت دربار و سپاهیان ملک نعمان از شما سؤالاتی کنم. ملکه آفت‌ها اشاره‌ای به شاباش فرمانده کرد به این معنی که ساکت باش و حالا حرف نزن. آن اشاره را فرزین متوجه شد و ناگهان ماجرای دزدیده‌شدن خود و شیرین خواهرش را از دربار قسطنطنیه به خاطر آورد و چون شب رسید و شام خوردند و کالسکه همچنان در حرکت بود، فرزین که گویی یک‌مرتبه ده سال بزرگتر شده، خود را به خواب زد و درنتیجه ملکه ماریای نابکار، یا همان ملکه آفت‌ها را، فرزین هشت ساله فریب داد، زیرا وی به خیال آنکه بچه به خواب رفته است، ضمن تبادل‌نظر با فرمانده شاباش تمام ماجرا را با صدای نسبتاً بلند تعریف کرد و فرزین بیدار اما به ظاهر در خواب فهمید که مامان‌بزرگ ماری، شاه بابایش را کشته و وی را نیز دزدیده است.

فرزین کوچولوی هشت‌ساله خیلی ترسید، امّا او که در فاصلهٔ چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود، توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم، که از دست تو فرار می‌کنم.

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان شهرباز قصّه‌شنو نتوانست از چنگ سپاهیان خواب فرار کند و به ناچار اسیر و تسلیم شد و دیدگان خود را فرو بست و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و پنجم

و امّا ای ملکی که اقتدار و اشتهار و ابتکار و اعتبارت میان تمام پادشاهان هفت اقلیم زبانزد است، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم فرزین کوچولوی هشت‌ساله خیلی ترسید، امّا او که در فاصله چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم که از دست تو فرار می‌کنم. باری چون قدری جلوتر رفتند، شاباش گفت: آرشاک اصلاً آن کجاوه را برای این بچّه فرستاده‌اند، اجازه بدهید او را داخل کجاوه‌اش بگذاریم و من هم مرخص شوم تا شما بتوانید بقیهٔ شب را به راحتی استراحت کنید.

آن کار انجام شد و فرزین را که همچنان بیدار امّا خود را به خواب زده بود، بغل کردند و داخل کجاوه گذاشتند و ملکه آفت‌ها هم درون کالسکه خوابید. امّا فرزین ده سال بزرگترشده و تمام آن حرف‌ها را شنیده، همچنان در کجاوه بیدار بود تا اینکه به کنار نهر آبی رسیدند. آن هنگام ملکه آفت‌ها همچنان در خواب بود، اسبها ایستادند تا آبی بخورند. آن نهر آب از کنار مزرعه و گندم‌زاری می‌گذشت، که باز هم اسبها قدری جلوتر ایستادند و در کنار خرمن گندم و توده‌های بزرگ کاه مشغول خوردن شدند. هوا هنوز روشن نشده بود و نزدیکی‌های سپیده بود که نیرویی واداشت که فرزین اصلاً به‌خواب‌نرفته پردهٔ کجاوه را کنار بزند، دور و بر را نگاه کند و در یک

لحظه از فرصت استفاده کرده و توی کوهی از کاه شیرجه برود. آری به این ترتیب بود که فرزین آنچنان فرز، از داخل کجاوه به میان کوه کاه پرید که هیچ‌کس متوجّه نشد. چند دقیقه بعد کالسکه و کجاوه و سواران همراه همچنان به راه خود ادامه دادند.

سه ساعتی دیگر راه رفتند که دو سه بار هم شاباش فرمانده، به کنار کالسکه آمد و متوجّه شد ملکه آفت‌ها همچنان خواب است. گویی همان نیرویی که به فرزین هشت ساله فرمان داد تا از دریچهٔ کجاوه به بیرون بپرد، ملکه آفت‌ها را هم به خواب برده بود!

دو ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشته بود که بالاخره سواران به ساحل سرسبز رودخانه‌ای رسیدند. شاباش فرمانده به کنار کالسکه آمد و سلام و صبح بخیری به ملکه آفت‌ها داد و سپس به سراغ کجاوه رفت تا فرزین را از خواب بیدار کند، امّا فرمانده کجاوه را خالی دید. ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت. ملکه آفت‌ها با صدای بلند پرسید: پس چرا فرزین را نمی‌آورید؟ که شاباش باز هم نتوانست حرفی بزند. ملکه آفت‌ها از کالسکه بیرون پرید و به طرف کجاوه رفت و چون کجاوه را خالی و بدون فرزین دید با جسارتی تمام سیلی محکمی به صورت شاباش زد و فریاد کشید: تو او را دزدیدی. من همینجا می‌مانم تا بروی و فرزین را به دست هر کس داده‌ای پس بگیری و بیاوری. اگر با فرزین برگشتی که هیچ، والّا قبل از اینکه به بارگاه فرمانروا آرشاک برسیم و او دستور بدهد سر از تنت جدا کنند، خودم با این شمشیر تو را به درک واصل می‌کنم. آیا می‌دانی بچّه‌ای را که دزدیدی، ولیعهد سرزمین شامات بوده و آرشاک و من می‌خواستیم با گروگان‌نگاه‌داشتن او از ملکه جیران امتیازها بگیریم؟! من تا دیشب به هر سختی که بود چه روی

زین اسب و چه در کالسکه، فرزین را در کنار خود نگاه داشتم. این تو بودی که آمدی به عنوان اینکه کجاوه مخصوص برای بچه آورده‌ایم، او را از من جدا کردی. حال برو فرزین را هر کجا پنهان کرده‌ای بردار و نزد من بیاور. من همینجا منتظر می‌مانم.

شاباش فرمانده قشون که برای اولین‌بار در عمرش از یک زن سیلی خورده بود، ابتدا آنقدر عصبانی شد و خونش به جوش آمد که تصمیم گرفت ملکه آفت‌های جسور را همانجا بکشد و با صحنه‌سازی موضوع را در برابر فرمانروا آرشاک لوث کند، ولی از آنجا که اولاً خود را مقصّر می‌دانست، زیرا مراقبی برای فرزین کنار کجاوه نگمارده بود و در ثانی باورش نمی‌شد یک بچۀ هشت ساله بتواند آنگونه در شب تاریک و در حالت خواب فرار کند، لذا او هم شکّش به همراهان و سواران تحت فرماندهی‌اش که، ملکه و فرزین را همراهی و اسکورت می‌کردند افتاد. او در برابر ملکه آفتها با وجود سیلی که خورده بود ادای احترامی کرد و گفت: ملکه درست می‌گویند. مقصّر منم امّا عامل ناپدیدشدن فرزین من نیستم. شما مدتی اینجا منتظر بمانید من راه آمده را برمی‌گردم. تصور می‌کنم بچه از روی شیطنت در آخرین جایی که ایستادیم از کجاوه بیرون پریده باشد. شاید هم افراد خودم خیانت کرده و او را جایی پنهان کرده باشند. به هر صورت من دست خالی نزد شما بر نخواهم گشت.

آنگاه بیست و چهار سوار همراه و اسکورت ملکه فرزین را جمع کرد و با صدای بلند در حالی که ملکه آفت‌ها هم می‌شنید، گفت: مقصر ماییم، باید قبول کنیم. حتماً طنین صدای سیلی که به صورت من خورد به گوش شما هم رسید. من فرمانده قشون، سیلی را از ملکه خوردم و صدایم در نیامد،

ولی اگر فرزین پیـدا نشود آن وقت شمشیرم از نیام درخواهدآمد. اگر یکی از شما با خیال احمقانه‌ای فرزین را جایی پنهان کرده باشد که مثلاً با شیّـادی بخواهد اخّـاذی کند و چند سکه‌ای به دست آورد، به آییـنم قسم او را می‌بخشم و در حضور همهٔ شما یک مشت سکّه هم به او می‌دهم، زیرا پای آبروی ما در برابر فرمانروا آرشاک و آبروی فرمانروا آرشاک در برابر دیگران در میان است. هر اتّفاقی که افتاده، باید در کنار همان رودخانه و آن خرمن‌های گندم و کوه‌های کاه افتاده باشد، زیرا صدای زیوروشدن کاه‌ها در آن سکوت شب به گوش من رسید، امّا تصور کردم، صدا ناشی از وزش باد است. به هرصورت دست خالی نباید برگردیم، زیرا یا باید فرزین را بدهیم یا گردن خود را.

حال ای سلطان شهرباز بااقتدار، اجازه بدهید قبل از آنکه شاباش فرمانده و همراهانش به کنار رودخانه و خرمن‌های گندم و کوه‌های انباشته از کاه برگردند، ما زودتر خود را به آنجا برسانیم و ببینیم بر سر فرزین میان آن کوه کاه پریده، چه آمده است.

حضور سرورم عرض کنم، فرزین فرز و شیطان به قدری از آن کار خود لذّت برد که دلش می‌خواست کجـاوه نرفته بود و یکبـار دیگر داخل آن می‌رفت و مجـدداً میان کـاه‌ها می‌پرید. امّا او که تا عمق بیشتر از دو متر به میان کاه فرو رفته بود، با زور و زحمت زیاد چون فرز و سبک بود، خود را از لابه‌لای کاه‌ها بیرون آورد که با چشمان تیزش در تاریک - روشن هوا دید قافله همچنان در حال رفتن است. باز مدتی خود را پنهان کرد و چون آنها دور شدند بیرون آمد و نفسی به راحتی کشید و کنار رودخانه رفت و آبی به سر و صورت خود زد که دید از طرف دیگر گرد و خاکی به هوا برخاست.

چون خوب نگاه کرد متوجّه شد گلّهٔ گوسفند بسیار بزرگی به طرف رودخانه می‌آید. خوشحال شد و چون گلّه نزدیک شد و چوپانان از راه رسیدند، فرزین محکم و متین و با صلابت و شهامت جلو رفت و به مردی که مویش سفید بود و نشان می‌داد رئیس گلّه است سلام کرد و با صدایی کودکانه امّا لحنی محکم گفت: آقا من فرزین، فرزند ملک نعمان پادشاه شام هستم. دشمنان شمالی مرا از قصر پدرم دزدیدند که من از دستشان فرار کردم. لطفاً مرا به نزد پدرم برگردانید. پدرم حتماً به شما پاداش خواهد داد. بعد آنچه را که دیده و در حالت خواب و بیداری از ملکه آفت‌ها و فرمانده شاباش شنیده بود برای سردستهٔ چوپانان آن گلهٔ دوهزارتایی تعریف کرد.

چوپان پیر چون آن همه فراست و دانایی را از فرزین هشت‌ساله دید و شنید، گفت: بسیار خب، پسرم. امّاآنچه مسلّم است، آن دزدان تا دقایقی دیگر برای یافتن تو به اینجا برخواهند گشت. من تو را داخل پوست گوسفندی می‌پیچم و آن را به هم می‌دوزم و یک کلّهٔ شاخ‌دار گوسفند هم روی سر تو می‌گذارم و آن را با ریسمان به دور گردنت می‌بندم. آن وقت تو را چهار دست و پا وسط گلّه رها می‌کنم. هر وقت از دور دیدی سوارانی دارند می‌آیند، خودت را میان گوسفندان گم می‌کنی و صدای بع‌بع از خودت درمی‌آوری. چاره‌ای نیست باید مدتی گوسفند شوی تا خطر بگذرد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین فرز بازیگوش گوسفندشده، وسط گلّهٔ گوسفندان پرید و شروع به بع‌بع کرد. بعد از چند دقیقه شاباش با سواران همراه رسید. ابتدا از چوپانان سراغ گرفتند و نظری دقیق به میان گلّهٔ انبوه گوسفندان انداخته و سواره به میان خرمن‌های کاه گندم رفتند و بالای درختان و پشت سنگ‌های رودخانه را نگاه کردند و مزرعه را زیر و رو

کردند و هرچه بود به هم ریختند و چند تازیانه‌ای هم برای اقرارگرفتن بر پشت چوپانان زدند، که البته کسی دم نزد و حرفی نگفت و بعد هم چهار گوسفند را کنار گلّه گرفتند و سر بریدند و بدون آنکه بهایش را بپردازند مأیوس و ناامید راه آمده را برگشتند. آن گشت و تلاش و جستجو در آن اطراف بیشتر از یک ساعت طـول کشید و در تمام آن مـدت فرزین در لابه‌لای گوسفندان بع‌بع می‌کرد.

و باز هم چون قصّه بدینجا رسید، سلطان همچون شبهای دیگر به خواب رفته بود.

پایان شب صد و ششم

و امّا ای ملک بیداربخت بااقتدار نشسته بر تخت و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت، دیشب قصّه به آنجا رسید که، وقتی همراهان ملکه آفت‌ها و مأموران آرشاک، برای یافتن فرزین فرار کرده، به میان گلّه و کنار مزرعه و خرمن‌های گندم و کاه برگشتند، نشانی از فرزین نیافتند، در حالی که فرزین خود را، به دستور چوپان پیر، در لابه‌لای گوسفندان پنهان کرده بود.

چون مأموران دست خالی و ناامید برگشتند، رئیس گلّه به سراغ فرزین رفت و وی را در همان حالتی که پوست گوسفند به دورش دوخته شده بود و کلّهٔ خشک‌شدهٔ شاخ‌داری هم روی سرش بود، در آغوش گرفت و گفت: شاهزاده باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا ممکن است این وحشی‌ها با افراد بیشتری دوباره به اینجا بیایند که در آن صورت نجات‌دادن شما از دست این اشرار امکان ندارد. سپس آن پیرمرد رئیس چوپانان، فرزین را بغل کرد و سوار بر اسبش، بتاخت از گلّه دور شد.

در طول راه فرزین پرسید: آیا مرا به قصر شاه بابا ملک نعمان می‌برید؟ که چوپان پیر جواب داد: خیر شاهزاده. من اکنون شما را به غاری در دل کوهستان می‌برم، زیرا اگر راه دمشق را در پیش گیرم، ممکن است دزدان برسند و مرا بکشند و شما را دوباره بدزدند. من شما را همانطور که گفتم به غاری در دل کوهستان، که غیر از ما چوپان‌ها کسی آنجا را بلد نیست می‌برم

و بعد خودم به دمشق می‌روم و از ملک نعمان تقاضا می‌کنم با سپاهیان کافی بیایند و شما را با خود ببرند، که صدمه‌ای به شما نرسد. فرزین گفت: شما هم به مهربانی پدربزرگ گرگین پاشا هستید. من دلم می‌خواهد شما را هم بابابزرگ صدا بزنم. که چوپان پیر گفت: شاهزاده، برای من افتخار بزرگی است که شما مرا بابابزرگ صدا کنید. اما اسم من ژوبین است و از کردهای سرزمین شام می‌باشم. چه بهتر که مرا بابابزرگ ژوبین صدا بزنید.

بعد از طی مسافتی، ژوبین چوپان، فرزین را داخل غاری بر بالای کوهی برد و گفت: از شاهزاده خواهش دارم مدتی را اینجا بمانند و خارج نشوند. من ابتدا به روستایمان می‌روم و همسر و دوتا از پسرهایم را به اینجا می‌آورم تا مراقب و مواظب شما باشند و بعد هم به دمشق می‌روم و خبر سلامتی شما را به ملک نعمان می‌دهم. فرزین دوباره پرسید: بابابزرگ ژوبین، آیا من می‌توانم با پسرهای شما تا از دمشق برمی‌گردید بازی کنم؟ که ژوبین گفت: شاهزاده، پسرهای من بزرگ و شمشیرزن و جنگجو هستند. امّا برای اینکه شما حوصله‌تان در این غار سر نرود، نوهٔ چهارسالهٔ خود ژینوس را هم می‌آورم تا با شما هم‌بازی باشد.

ژوبین چوپان، سواره و به سرعت به روستای محل اقامت خود رفت و همسر و دو پسر و نوهٔ چهارسالهٔ خود، یعنی ژینوس را به غار فرستاد و به عدّه‌ای هم سپرد تا مراقب دور و بر باشند و اگر با خطری روبه‌رو شدند به مقابله برخیزند. او خودش هم به سرعت به طرف دمشق و قصر ملک نعمان حرکت کرد. چون به قصر رسید و فهمید ملک نعمان از دنیا رفته، آهی از دل کشید و دست بر زانوهایش گذاشت و در حالی که با صدای بلند می‌گفت: حال جواب شاهزاده فرزین را چه بدهم، بنای گریستن را گذاشت.

دربان قصر، وقتی جملهٔ خارج‌شده از دهان ژوبین را شنید و گریهٔ او را دید با خوشحالی و دستپاچگی پرسید: مگر شما خبری از شاهزاده فرزین دارید؟ مگر نه اینکه می‌گویند پیرزن قصّه‌گو او را دزدیده؟ دربان قصر در پاسخ شنید: آری، من خبر رهاشدن و سلامتی‌اش را برای پدرش آورده بودم که این خبر دردناک را شنیدم. دربان گفت: شما قدری اینجا بمانید تا من جناب وزیر را باخبر کنم.

چند دقیقه بعد سریر وزیر به سراغ ژوبین چوپان آمد که او هم از همهٔ وقایع باخبر شد. آنگاه سریر ضمن تشکر به ژوبین گفت: فعلاً صلاح نیست شاهزاده فرزین از مرگ پدرش باخبر شود. به زودی مادرش ملکه جیران و برادرش شاهزاده برزین از قسطنطنیه خواهند آمد. شما به همان محلّی که شاهزاده فرزین را پنهان کرده‌اید برگردید و ضمن افزودن تعداد مراقبان به شاهزاده بگویید: به علّت بیماری بابابزرگ گرگین پاشا، پدر و مادرت به قسطنطنیه رفته‌اند. چند روزی تأمّل کن برگردند، آن وقت ما می‌آییم و شما را به قصر می‌آوریم.

چون سریر وزیر دست در جیب کرد و کیسه‌ای پر از کیسه‌های طلا درآورد تا به ژوبین چوپان بدهد، ژوبین گفت: من دست جناب وزیر را می‌بوسم، امّا سرمایه‌ام به حدّی هست که بتوانم از عهدهٔ پذیرایی شاهزاده حتّی تا بیست سال هم برآیم. مُزدم را هم از خدا می‌طلبم، بیشتر از این مرا خجالت ندهید، و سپس اضافه کرد غار جای مناسبی برای اقامت طولانی شاهزاده نیست. من ایشان را لباس محلّی می‌پوشانم و به میان ایل خودم که در حال کوچ از ییلاق به قشلاق هستند می‌برم. مسیر حرکت ایل را هم به وسیلهٔ پیک‌های تیزپا به اطلاع جناب وزیر می‌رسانم.

اگر خاطر مبارک سلطان شهرباز، سرور و ولینعمتم باشد، ما قصه را در دربار گرگین پاشا و شهر قسطنطنیه تا آنجا دنبال کردیم که امپراطور دستور داد، به مدّت یک هفته دربار، به خاطر مرگ ملک نعمان عزاداری کند. امّا فردای روز ورود ملکه جیران، در حضور برزین و هلنا، گرگین پاشا رو به دختر خود ملکه جیران کرد و گفت: من هر چه فکر می‌کنم ماندن ما در اینجا مشکلی را حل نخواهد کرد و باید هر چه زودتر همگی خود را به دربار دمشق برسانیم. الآن دربار دمشق در وضعیت بسیار بدی قرار دارد. هم ملک نعمان بدرود حیات گفته، هم شاهزاده فرزین ربوده شده و همچنین شاهزاده برزین در پایتخت نیست. البته مردم شام از تصمیم شاهزاده برزین به کناره‌گیری از مقام ولایت‌عهدی که خبری ندارند. آن مطلب گفت‌وگویی میان خودمان و خصوصی بوده. تصور نمی‌کنم خبر عضویت شاهزاده برزین در انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن به این زودی‌ها به دمشق برسد. پس پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم. ابتدا شاهزاده برزین را به جای ملک نعمان درگذشته بر تخت سلطنت نشانده و تاج پادشاهی بر سرش بگذاریم و سپس به دنبال نوهٔ عزیزم فرزین بگردیم و او را پیدا کنیم و بعد هم لشکری گران فراهم آوریم و تنها دشمن مردم شام که همان قبایل طغیان‌گر سرزمین‌های شمالی باشند را جای خودشان بنشانیم.

و امّا بعد از برقراری آرامش و چند سالی که گذشت، آن وقت برزین که از هم‌الآن من او را سلطان برزین می‌نامم، می‌تواند تاج و تخت خود را به برادرش واگذار کرده و به دنبال تحصیل و فلسفه و تحقیق برود. خب، ای سلطان برزین، اول که مبارک است و دوم، آیا با پیشنهاد من موافقی؟ سلطان برزین پاسخ داد: من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت

اقلیم عالم هم شوم، همـواره و همیشه سر تعظیم و تکریم و تسلیم، در برابر گرگین پاشا امپراطور عظیم‌الشأن سرزمین پهناور روم شرقی فرود می‌آورم.

چون گرگین پاشا به دخترش ملکه جیران هم گفته بود پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم، لذا دو روز بعد از ورود ملکه جیران به قسطنطنیه، کاروانی سریع‌السیر از دربار قسطنطنیه به سوی دربار دمشق حرکت کرد. گرگین پاشا دستور داده بود که وسایل استراحت را در کالسکه‌ها و کجاوه‌های سلطنتی به گونه‌ای فراهم سازند که کاروان جز برای تیمار و آب و علوفه‌خوردن اسبان و قاطرها نایستد و در ایستگاه‌های بین راه هم بلافاصله اسبان خسته را با اسبان تازه‌نفس عوض می‌کردند. به ترتیبی که راه یک ماهه به فاصلهٔ دوازده روز طی شد. یعنی خروج ملکه جیران از دمشق و ورود دوبارهٔ او به همراه پدرش و برزین و هلنا فقط سی‌وچند روز طول کشید. ضمناً گرگین پاشا و ملکه جیران و برزین به خواست امپراطور روم سلطان شامات شده و همسرش شاهزاده هلنا، با استقبال رسمی وارد دمشق و دربار هنوز عزادار و سیاهپوش شدند. غروبی که کاروان شتابان و سریع‌السیر به دمشق رسید، سی‌وهشتمین روز درگذشت ملک نعمان بود.

سریر وزیر بلافاصله بعد از آنکه مسافران خستهٔ دوازده شب در بستر نخوابیده و همچنان در کالسکه و کجاوه چشم‌برهم‌نهاده، قدم بر داخل قصر گذاشتند، جلو دوید و مراسم احترام و ادب را به جا آورد و بعد از خوش‌آمد رو به ملکه جیران کرد و گفت: خوشوقتم که حضور ملکه دربار دمشق معروض دارم شاهزاده فرزین پیدا شده است. ملکه جیران ذوق‌زده و دستپاچه گفت: نفهمیدم، دوباره بگو. سریر وزیر تکرار کرد: عرض کردم شاهزاده

فرزین پیدا شده است. و آنجا بود که ملکه جیران از شدت خوشحالی بی‌هوش شد و بر زمین افتاد.

بعد از ساعتی ملکه خسته‌ازراه و ذوق‌زده از شنیدن خبر پیداشدن فرزند به هوش آمد و سریر وزیر تمام ماجرا را برای حاضران تعریف کرد. آنگاه سلطان برزین رو به گرگین پاشا کرد و گفت: در قسطنطنیه حضورتان عرض کردم من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت اقلیم عالم هم شوم، همواره و همیشه در برابر امپراطور گرگین پاشا سر تعظیم و تکریم و تسلیم فرود می‌آورم. امّا اکنون سر فرود آورده، از امپراطور سؤال می‌کنم، آیا با حضور و وجود ولیعهد فرزین، اجازه می‌فرمایید من با همسرم شاهزاده هلنا به یونان برگردم، زیرا که اکنون دیگر با حضور شاهزاده فرزین تاج و تخت دربار دمشق بی‌سلطان نخواهد بود. گرگین پاشا پاسخ داد: خیر. اگر نظر مرا می‌خواهید شما باید تا فرزین بیست‌ساله شود، یعنی حداقل تا دوازده سال همچنان سلطان سرزمین شامات باقی بمانید. در آن موقع اگر، من زنده بودم، و شوکت و نخوت گاه همراه با نکبت سلطنت گریبان و دامنتان را نگرفت، آن وقت این بار گران را از روی دوش شما برمی‌دارم و روی دوش‌های نوهٔ دوبار دزدیده و پیداشده‌ام، فرزین می‌گذارم. فعلاً که فقط از جناب سریر وزیر، شنیده‌ایم فرزین پیدا شده، ولی هنوز که او را ندیده‌ایم. تازه، اگر او را هم ببینیم می‌ترسم این دو به سه برسد. من در طول دوران سلطنتم هرگز تا این دو مورد، با شاهزاده دزدی روبه‌رو نشده بودم.

حضـور سلطان صاحب‌اقتـدار خود عـرض کردم: غروبی کـه کاروان شتابان و سریع‌السیر گرگین پاشا و ملکه جیران و سلطان برزین و شاهزاده هلنا به دمشق رسید، غروب سی‌وهشتمین روز درگذشت ملـک نعـمان بود

که بعد از ورود، مراسم چهلم ملک نعمان با شکوه و احترام خاصّی در دربار دمشق برگزار شد. فردای آن روز، برزین بر تخت سلطنت سرزمین شامات نشست.

گرگین پاشا بعد از آنکه مقداری از شجاعت و کاردانی و مردم‌داری ملک نعمان صحبت کرد، با دستان خود تاج پادشاهی را بر سر برزین نهاد.

به این ترتیب برزین سلطان سرزمین شام شد و شاهزاده هلنا هم ملکه دربار دمشق. و آنجا بود که گرگین پاشا به وضوح در چهرهٔ دخترش ملکه سابق، جیران، آثار اندوه و اندکی خشم از شاهزاده هلنا را دید. امّا هلنا که او هم آثار کدورت و غم را در چهرهٔ جیران مشاهده کرد، بلند شد و مقابل گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و گفت: همسر بزرگوارم سلطان برزین، اوامر و فرمایشات جناب امپراطور را با توجّه به چشم‌پوشی از سلطنت بر چشم نهاد و اطاعت کرد، امّا استدعا دارم اجازه بفرمایید مقام شامخ ملکه دربار دمشق‌بودن همچنان بر عهده دوست دیرین و والای خودم ملکه جیران باشد؛ زیرا مگر قرار نیست که در سالهای آینده شوهرم تاج سلطنت را بر سر شاهزاده فرزین بگذارد، و دیگر اینکه، من تنها فرزند پدرم سلطان آلکس دوم پادشاه سرزمین یونان هستم و همچنین ولیعهد آن سرزمین؛ زیرا بر طبق قوانین و مقررات کشورم یک دختر می‌تواند به جای پدر بر تخت سلطنت بنشیند. امیدوارم عمر پدرم ابدی باشد، امّا من اگر زنده باشم باید بعد از پدرم در یونان حکومت کنم و قبـول می‌فرمایید که پادشاهی بر کشور یونان و ملکه‌بودن دربار دمشق با هم جور درنمی‌آید. ضمناً ما وقتی به دستور امپراطور به سوی دمشق حرکت کردیم، قصدمان، یکی یافتن فرزین و دیگر همچنین ملکه آفت‌ها و بلایا بود. حال فقط جناب سریر فرموده‌اند شاهزاده

فرزین پیدا شده، امّا آیا خبری از مادربزرگ تبهکار و سیه‌دل من هم دارند؟ می‌دانید که من بی‌جهت نام او را ملکه آفت‌ها و بلایا نگذاشته‌ام. اجازه بدهید اول بگردیم و آن ملعون را پیدا کنیم و این ریشهٔ فساد را بخشکانیم و بعد، دربارهٔ موارد دیگر صحبت کنیم. من بعید می‌دانم این استاد شیطان و سردمدار فتنه و آفتها، اجازه دهد به این زودی‌ها آب خوشی از گلوی ما فرو رود.

در همان موقع حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش سریر وزیر نهاد و مطلبی گفت که رنگ از روی وزیر پرید، به ترتیبی که همه متوجّه شدند. سلطان برزین بلافاصله گفت: وزیر چه شنیدی؟ بازگو. سریر وزیر زمین ادب بوسید و گفت: قربان، خبر آوردند که آرشاک با سپاهی انبوه به پشت دروازه‌های شهر دمشق رسیده است و ملکه آفت‌ها هم راهنمای اوست. برزین از تخت تازه‌نشسته فرود آمد و تاج بر آن تخت نهاد و در برابر گرگین پاشا تعظیمی‌کرد و گفت: امپراطور مـرا ببخشید که حال وقت تاج بر سر نهادن نیست. هنگام شمشیرکشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه من رفتم. شاهزاده هلنا هم گفت: صبر کن برزین، من هم با تو می‌آیم.

سپیده فجر و روشنایی سحر از پشت کوه بلند در حال سرزدن بود که خواب سلطان را در ربود.

پایان شب صد و هفتم

و امّا ای سلطانی که همواره می‌گویی، کج‌رو و کج‌اندیش بدخواه هرگز به سر منزل مقصود نخواهد رسید، دیشب عرایضم در دنبالهٔ تعریف داستان ملک نعمان به آنجا رسید که سردار برزین به گرگین پاشا گفت: اکنون هنگام شمشیرکشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه، من رفتم. که همسرش شاهزاده هلنا هم گفت: صبرکن برزین، من هم با تو می‌آیم.

حال باید عرض کنم چطور شد که آرشاک و سپاهیانش، با آن سرعت خود را به پشت دروازه‌های شهر دمشق رسانیدند. باز اگر سلطان بزرگوار من به‌خاطر بیاورند، در شبهای گذشته موقعی که از ناپدیدشدن فرزین صحبت می‌کردم، گفتم: وقتی که ملکه آفت‌ها به کنار کجاوهٔ فرزین رفت و جای او را خالی دید، یک سیلی به صورت شاباش، فرمانده قشون آرشاک زد و او را وادار کرد که برگردد و فرزین را یافته و باز آورد. و عرض کردم شاباش دوباره به همانجا رفت، ولی هرچه گشت فرزین را نیافت. در حالی که فرزین داخل گله گوسفندان بود.

چون شاباش دست خالی نزد ملکه آفت‌ها برگشت و عرض کرد، رفتیم و گشتیم ولی فرزین را نیافتیم، ملکه آفت‌ها عصبانی‌تر شد و فریاد کشید: بی‌عرضهٔ بی‌لیاقت، تو به درد طویله‌داری هم نمی‌خوری. نمی‌دانم چطور آرشاک، تو را فرمانده سپاه خود کرده است! آنگاه سه نفر از شمشیرکش‌های

به ظاهر پیله‌ور همراهش را صدا زد و گفت: خیلی آرام و آهسته و نزدیکی‌های غروب بروید و یکی از چوپان‌های جوان آن گلـهٔ بزرگ را بدزدید و به اینجا بیاورید. فقط سعی کنید تا حد امکان کارتان بی‌سر و صدا انجام شود. اول هم دهان آن چوپان را محکم ببندید که سر و صدا راه نیندازد.

آن سه شمشیرکـش رفتند و در مـدتی کوتاه یک جـوان هفده‌ساله که تازه چوپان شده و به جمع چوپانان آن گلّهٔ بزرگ درآمده بود را دزدیدند و دست و دهان بسته آوردند و مقابل ملکه آفت‌ها قرار دادند. ملکه آفت‌ها در فاصـلهٔ رفتن و برگشتن آن سه پیله‌ور و آوردن چوپان جـوان، دستور داد که میلهٔ قطوری از آهن به طول تقریبی یک برابر و نیم قـد یـک انسان فراهم کردند و آن میلهٔ قطـور آهنی را روی دو پایه در دو سمت قرار دادند و در یک سر آن میله هم دسته‌ای قرار دادند که با آن دسته، میله قابل چرخیدن باشد. ارتفاع پایه‌ها هم از زمین به اندازهٔ قد یک انسان بود. سپس دستور داد زیر آن میلهٔ آهنی و فاصلهٔ بین دو پایه هیزم ریختند و چون چوپان جوان دست و دهان بسته جلوی ملکه آفت‌ها قرار گرفت دستور داد، دهانش را باز کنید و همینطور دست‌بسته او را به میله ببندید و هیزم را روشن کنید و این پسرک را روی آتش بچرخانید تا کباب شود.

حاضران گوش‌به‌فرمان، دستور ملکه آفت‌ها را اجرا کردند که فریاد چوپان بلند شد: بهر خدا رحم کنید. چرا مرا می‌سوزانید. آخر بگویید گناهم چیست؟ که ملکه آفتها با دست اشاره کرد و دو نفری که در دو طرف پایه، میله را می‌چرخاندند میله را با چوپان بسته‌شده به آن از روی شعـله‌های آتـش بلنـد کردند. آنگاه در حالی که سر دو میله بر دوش آن دو نفر و

چوپان میان زمین و هوا معلّق بود، ملکه آفت‌ها جلو رفت و گفت: اگر هر چه پرسیدم درست جواب دادی رهایت می‌کنم والّا روی آتش کبابت می‌کنم. آنگاه نشانه‌های فرزین را داد و از چوپان پرسید: آیا تو چنین بچه‌ای را در اطراف گلّهٔ خودتان دیدی یا نه؟

ملکه آفت‌ها هنوز حرفش تمام نشده فریاد کشید: احمق سکوت می‌کند. بیندازیدش توی آتش. که چوپان ترسیده و اندکی دست و پایش سوخته گفت: فرصت دهید تا بگویم. اندکی فرصت دهید تا بگویم. و سپس هر چه را که دیده بود، از اول تا آخر برای ملکه آفت‌ها تعریف کرد و چون به آنجا رسید که گفت: چوپان پیر و بزرگ ما آن بچه را سوار بر اسبش کرد و برد، ملکه آفت‌ها پرسید: آیا خانهٔ چوپان پیر خودتان را بلدی؟ که جوان به‌میله‌بسته‌شده گفت: آری. دوباره ملکه گفت: باید شبانه ما را به در خانهٔ او ببری. یادت باشد که همیشه در طول راه یک شمشیر تیز پشت گردنت قرار دارد. ما را باید یک‌راست به در خانهٔ چوپان ببری.

ملکه آفت‌ها به اتفاق چهار شمشیرکش و چوپان جوان از جلو و دوازده سوار از عقب رفتند، تا به در خانهٔ چوپان پیر رسیدند و هر کدام در گوشه‌ای که از دید دور باشد پنهان شدند، زیرا در اطراف خانهٔ چوپان پیر، درختان پر شاخ و برگ بسیار بود. صبح شد. کسی از خانه خارج نشد. یک ساعتی گذشت، چوپان پیر را دیدند که به تنهایی آمد و وارد خانه شد و همانطور که در دو شب‌قبل عرض کردم با همسر و سه پسر و نوه‌اش ژینوس از خانه خارج شد و با عده دیگری به طرف غار در دل کوهستان حرکت کردند. ملکه آفت‌ها و همراهانش دورا دور مراقب و مواظب چوپان پیر بودند تا اینکه همسر و سه پسر و نوه‌اش به اتفاق هشت نفر از جوانان روستا از کوه

بالا رفتند و چوپان پیر هم بر اسب خود هی زد و رو به سوی شهر دمشق نهاد.

ملکه آفت‌ها یکی از شمشیرکش‌ها را صدا زد و گفت: به سرعت به اردوگاه برو و تمام همراهان خودت را بیاور اینجا. آن رفت و برگشت یک شبانه روز طول کشید. نزدیکی ظهر روز دوم بود که حدود سی‌وپنج نفر از پیله‌وران شمشیرکش و سربازان همراه شاباش پای کوه جمع شدند. آنگاه ملکه آفت‌ها دستور داد با احتیاط بالا بروید و همگی را غافلگیر کرده و بدون لحظه‌ای درنگ سرشان را ببرید. فقط آن پسرک فراری را با این دختر بچه‌ای که دیدید سالم برای من بیاورید. مراقب باشید آن دو بچه و به‌خصوص فرزین صدمه‌ای نبینند. که چه بی‌رحمانه و به شکلی فجیع دستور ملکه آفت‌ها و بلایا اجرا شد. ساعتی بعد در حالی که دست و پای فرزین هشت‌ساله و ژینوس چهارساله را بسته بودند، آنها را نزد ملکه آفت‌ها آوردند. ملکه یک سیلی به صورت فرزین زد و گفت: اگر تو وروجک به فکر فرار نمی‌افتادی من مجبور نمی‌شدم خون این همه آدم را بریزم. سپس همگی رو به جانب سرزمین‌های شمالی و دیار امیر آرشاک نهادند.

چون ملکه آفت‌ها به نزد آرشاک رسید، اول شکایت شاباش را نزد وی نمود که به خاطر اهمالش، فرزین توانست فرار کند و سفرشان سه روزی بیشتر به درازا بکشد. آرشاک که از بی‌رحمی و قساوت دست کمی از ملکه آفت‌ها نداشت، همهٔ افراد سپاهش را جمع کرد و در حضور همه دستور داد تا سر از بدن شاباش جدا کنند و سپس گفت: یادتان باشد اگر کوتاهی و اهمال و اشتباهی از شما سر بزند، شمشیر من اینچنین سرتان را می‌زند. ما فردا صبح به سوی شهر دمشق حرکت می‌کنیم. سپاه ما از دو جبهه به شهر

دمشق حمله می‌کنند: جبهۀ شرقی و جبهۀ غربی. فرماندهی جبهۀ شرقی، یا یمین سپاه با من است و فرماندهی جبهۀ غربی یا یسار سپاه با ملکه مادر دربار آتن خواهد بود.

آرشاک و ملکه آفت‌ها با دو سپاه حرکت کردند و شبانه‌روز تاختند تا پشت دروازه‌های شهر دمشق رسیدند که سریر وزیر به وسیله حاجب مخصوص آنچنان که عرض شد خبردار گردید و مطلب را با حاضران مجلس در میان نهاد.

امّا باز هم با اجازه، سپاه مهاجم را پشت دروازه‌های شهر دمشق نگاه می‌داریم و قدری به عقب برمی‌گردیم و قصّه را از آنجا دنبال می‌کنیم که به دستور ملکه آفت‌ها زن و دو پسر و دیگر اعضای خانواده ژوبین گلّه‌دار را سر بریدند و برای بار سوّم شاهزاده فرزین هشت‌ساله را دزدیدند و ژینوس چهارساله، نوۀ ژوبین را هم با خود بردند. و باز خاطرتان هست در شبهای قبل عرض کردم: وقتی ژوبین به دربار دمشق رفت و متوجّه شد، ملک نعمان با خوردن سم کشته شده، سریر وزیر به وی توصیه کرد که تا مدتی فرزین را به دربار ماتم‌زده و سوگوار نیاورد و نزد خود نگاه دارد. در نتیجه ژوبین گلّه‌دار، یا آن چوپان پیر، سوار بر اسب با شتاب خود را به غار در دل کوه رسانید که با اجساد اعضای خانوادۀ خود روبه‌رو شد.

وقتی افراد قبایل شمالی، به دستور ملکه آفت‌ها حمله کردند و تمامی آن افراد بیگناه را سر بریدند، فقط یک نفر از آن عده توانست فرار کند و خود را در پشت تخته‌سنگی پنهان کرده و جان سالم به در ببرد. همان یک نفر وقتی ژوبین گلّه‌دار را دید که سواره از کوه بالا می‌آید، جلو رفت و گریه‌کنان تمام آن ماجرای دردآور را برای وی تعریف کرد. ژوبین گلّه‌دار وقتی خود را در

مقابل جسدهای بی‌سر همسر و دو فرزند رشید و تعدادی از اعضای خانواده‌اش دید، خون چشمانش را گرفت و چنان فریادی در دل کوه کشید که پژواک و طنینش دقیقه‌ها ادامه داشت. او همچنان فریادکشان گفت: به خداوندی خدا قسم که یک تن از خانواده آرشاک را زنده نمی‌گذارم و سر ملکه آفت‌ها را خودم با این دستهایم می‌برّم.

آنگاه به میان ایل خود که در حال کوچ از ییلاق به قشلاق بودند رفت و ماجرای دردناک کشته‌شدن اعضای خانواده و دزدیده‌شدن مجدد شاهزاده فرزین و نوه‌اش ژینوش را برای رؤسای ایل خود تعریف کرد. قبایل کرد شمال شرق شامات، که از دیرباز با قبایل سرزمین‌های شمالی دشمنی داشتند، آن توهین بزرگ چنان بر سر خشمشان آورد که ایل را از کوچ‌کردن بازداشتند و سران قبایل دیگر را هم خبر کردند. در نتیجه سپاهی پنج‌هزار نفره به سرداری کیارش و راهنمایی ژوبین، به قصد گرفتن انتقام به سوی سرزمین‌های شمالی حرکت کرد.

جنگاوران قبایل کرد هنگامی نزدیک قرارگاه و بارگاه آرشاک رسیدند که آرشاک و ملکه آفت‌ها با تمامی سپاه به سوی دمشق حرکت کرده و جز تعدادی کودک و نوجوان و زن‌های قبیله کسی در چادرها نبود. جنگاوران شمشیربه‌دست، وارد بارگاه آرشاک فرمانروا شدند و تمام اعضای خانوادهٔ او را بدون استثناء سر بریدند و فرزین و ژینوس را که در ته چادری حبس بودند نجات‌داده و تمام اموالشان را هم غارت کردند و بقیه را هر چه بود در آتش سوزاندند.

غیر از اعضای خانواده فرمانروا آرشاک که همگی قتل‌عالم شدند، بقیه فرار کرده و آوارهٔ دشت و بیابان‌های سرد، در آغاز زمستان شدند. از عجایب

آنکه آرشاک بی‌رحم انتقام‌جو، حتی یک فرد جنگاور را هم در بارگاه خود باقی نگذاشته بود. ژوبین گلّه‌دار، یا آن پیرمرد زخم‌خورده و خانواده ازدست‌دادهٔ خشمگین، شاهزاده فرزین و ژینوس را جلوی اسب خود نشاند و در حال برگشت بود که شاهزاده برزین پرسید: بابابزرگ ژوبین، مگر من چه بدی به مامان‌بزرگ ماری، یا به قول شما ملکه آفت‌ها کردم که سه دفعه مرا دزدید؟ ژوبین هم پاسخ داد: عزیز دلم وقتی رسیدیم برایت تعریف می‌کنم.

ژوبین گلّه‌دار با سردار کیارش هر دو به مشورت نشستند. چون سردار کیارش دانست که ملکه آفت‌ها به توصیهٔ آرشاک، ملک نعمان را مسموم کرده و از طرفی چون قبایل کرد ساکن سرزمین‌های شمال شرقی مملکت شام، در طول سالهای متمادی صدمات فراوان از قبایل سرزمین همسایهٔ غربی خود دیده بودند، گفت: حالا که آرشاک با سپاه جرّارش رو به سوی دمشق نهاده است و دربار دمشق بدون پادشاه و فرمانده جنگی و در حال عزاداری می‌باشد، به این دو جهت ما باید سپاه ایلیاتی خود را تکمیل کرده و به دنبال آرشاک و سپاهیانش حرکت کنیم.

به این جهت کیارش سپاه پنج‌هزار نفری خود را به دست ژوبین سپرد و خود با عجله به طرف مشرق و به میان دیگر قبایل کرد منطقه رفت و به فاصله یک هفته با پنج‌هزار سپاه رزمنده و دلاور دیگر به سپاه قبلی خود پیوست. آن سپاه عشایری ده هزار نفری هم به دو شاخهٔ پنج‌هزار نفری تقسیم شدند که فرماندهی جبههٔ شرقی یا یمین سپاه، با سردار کیارش و فرماندهی جبههٔ غربی یا یسار سپاه، با ژوبین دلاور گلّه‌دار بود.

ضمناً چون فرزین باهوش و دانا، تمام ماجرای زندگی خود را، آن طور که از دید کودکانه امّا هوشیارانه‌اش استنباط کرده بود، با زبان شیرینش مو به

مو در همان مدت کوتاه باهم‌بودن، برای ژوبین دلاور تعریف کرده بود، وی جدا از دو شاخه یمین و یسار سپاه مجهز عشایری، یک گروه زبده‌سوار بیست‌نفره هم مجزّا و پشت سر دو جبهه نگاه داشته بود که شاهزاده فرزین و ژینوس در اختیار آن گروه بودند. ژوبین دلاور به آن گروه گفته بود: در صورت شکست و کشته‌شدن ما، یک گروه ده‌نفره، شاهزاده فرزین را به روم شرقی ببرد و تحویل دربار قسطنطنیه بدهد و یک گروه ده نفری هم ژینوس را به ایل ما برده و تحویل هژبر - برادرم- بدهد. ده‌هزار سپاهی دلاور ایلیاتی در دو جبهه بدون آنکه آرشاک و ملکه آفت‌ها بدانند، در پشت سرشان به فاصله دوفرسنگی اردو زدند.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطان شهرباز را خواب با خود برده بود.

پایان شب صد و هشتم

و امّا ای سلطان فهیم و حکیم و علیمی‌که همواره می‌گویی گذشته چراغ راه آینده است و شنیدن سرگذشت پیشینیان کلید درهای بسته پیش روی آیندگان است، ضمن تشکّر از حوصله‌ای که در بیست‌وپنج شب گذشته در مورد شنیدن قصّه ملک نعمان به خرج دادید، در ادامه و تعریف بقیه داستان باید با اجازه تقاضا کنم لطفاً صف‌آرایی قشون شصت‌هزار نفری آرشاک را پشت دروازه‌های شهر دمشق داشته باشید، بدون آنکه ایشان باخبر از صف‌آرایی ده‌هزارتایی دشمنان کرد خود در پشت سر باشند تا من باز هم قدری به عقب و به زمان درگذشت ملک نعمان برگردم.

اگر خاطرتان باشد هنوز مراسم شب هفت ملک نعمان برگزار نشده بود که سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع‌السیر به قسطنطنیه فرستاد تا ملکه از پدرش گرگین پاشا برای بازگرداندن برزین به دمشق کمک بگیرد. از آنجا که سریر وزیر، مردی دوراندیش و باتدبیر و نسبت به خانوادهٔ ملک نعمان وفادار و در ضمن مردی شریف و وطن‌دوست بود و نگرانی بسیاری هم از اوضاع آشفتهٔ دربار بدون سلطان و سپاه بدون فرمانده داشت و هرلحظه هم نگران حملهٔ قبایل سرزمین‌های شمالی به دمشق بود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه موقع برزین به دمشق برمی‌گردد و آیا وی که از ولایت‌عهدی استعفا داده بود، حاضر به پس‌گرفتن استعفایش هست یا نه،

به فکر افتاد از متّحد دیگر ملک نعمان یعنی سلطان یمن کمک بگیرد.

مشکلی که در آن موقع سریر وزیر با آن روبه‌رو بود، فرمانده‌نداشتن قشون بود، زیرا ملک نعمان که گذشته از پادشاهی مقتدر، فرماندهی کارآزموده هم بود و در تمام جنگ‌ها خود عهده‌دار فرماندهی سپاهش بود، وقتی برزین ولیعهد بیست‌ساله شد، پدر، پسر پرورش‌یافتهٔ زیردست خود را به فرماندهی سپاه منصوب کرد، تا سرزمین شامات دارای دو فرمانده کل سپاه باشد، ولی متأسفانه زمانی رسید که یکی از دو فرمانده در سفر بود و دیگری در زیر خاک. به این دلیل بود که در زمان مرگ ملک نعمان و غیبت برزین از دمشق، سریر وزیر دچار دلشوره و نگرانی شد.

باری، سریر وزیر نامه‌ای برای سلطان نجم‌الدین پادشاه سرزمین یمن و متّحد و هم‌پیمان ملک نعمان نوشت و تمامی ماجرا را مفصّل شرح داد و اضافه کرد: اکنون سرزمین شام در معرض خطر، از طرف تنها دشمن دیرین و خونخوارش آرشاک قرار گرفته. اگر ممکن است با اینکه فاصلهٔ راه زیاد است و بین دو کشور شام و یمن سرزمین بین‌النهرین قرار دارد، شما مرحمت فرموده و همراه با سپاهیان خود به طرف شام حرکت کنید. در ضمن شاید که در مراسم چهلم درگذشت ملک نعمان ما هم افتخار حضور در زیر سایهٔ آن سلطان مقتدر را داشته باشیم.

سلطان نجم‌الدّین به محض آنکه نامهٔ سریر وزیر را که چابک‌سواران برده بودند مطالعه کرد، خود با حدود سه‌هزار زبده‌سوار جنگاور به سوی دمشق حرکت کرده و به فرمانده سپاهش هم دستور داد با لشکری ده‌هزار نفره به سرعت و به دنبال وی حرکت کند.

و امّا ای ملک شایسته و ای سلطان مفخّم و بایسته، فراموش کردم حضور

انور عالی معروض دارم، هنگامی‌که فردای روز ورود ملکه جیران به دمشق، گرگین پاشا دستور حرکت سریع و فوری یک لشکر به اتّفاق خود و دختر و برزین و هلنا به سوی دمشق را صادر کرد، از آنجا که امپراطوری باتجربه و دنیادیده و جنگ‌ها پشت‌سرگذاشته بود، فرمانده سپاهش را احضار کرد و گفت: اکنون کشور متحد و سلطان‌ازدست‌دادهٔ سرزمین شام در معرض خطر حملهٔ مهاجمان وحشی سرزمین‌های شمال است. شما هم با یک لشکر دست‌چین‌شده از افراد زبده و ورزیده به دنبال ما حرکت کرده و به سوی دمشق بیایید. و لذا آن موقعی که در مجلس تاجگذاری، برای سریر وزیر خبر آوردند سپاه آرشاک به پشت دروازه‌های شمالی شهردمشق رسیده است، با اینکه اندکی رنگ از رویش پرید، امّا دلش قوی بود که محال است سلطان نجم‌الدّین به کمکشان نشتابد. و باز زمانی که برزین تاج را برتخت نهاد و گفت: اکنون وقت جنگیدن و دفاع از آب و خاک است نه هنگام تاج پادشاهی برسرنهادن، گرگین پاشا هم خاطرش جمع و دلش قوی بود که سپاه کمکی‌اش از طرف غرب به کمک خواهد رسید.

برزین که بهتر است دیگر او را سلطان برزین بنامیم، بعد از نهادن تاج روی تخت پادشاهی گفت: جناب وزیر دستور دهید شیپور آماده‌باش بزنند، که سریر وزیر پاسخ داد: سلطان برزین، سپاه بیست روز است که در حال آماده‌باش شبانه‌روزی است. افراد فقط منتظر فرمانده رشید و دلاور خود سلطان برزین هستند. ضمناً دایی بزرگوارتان نیز با سپاهیان خود در راه است و پیک‌های بادپا خبر آوردند که تا سه چهار روز آینده ایشان خواهند رسید. سپاهیان آماده‌باش ما هم از بیست هزار نفر بیشند. که گرگین پاشا هم اضافه کرد خاطر سلطان برزین از جبههٔ غربی هم راحت باشد، زیرا نیروی کمکی ما هم در راه است.

در این موقع سلطان برزین در برابر گرگین پاشا ادای احترام کرد و گفت: استدعا می‌کنم امپراطور عظیم‌الشأن فرماندهی کل قشون را برعهده بگیرند. که گرگین پاشا گفت: حرفی نیست فرزندم. پس فعلاً قشون شام را به دو بخش تقسیم می‌کنیم تا نیروهای کمکی برسد. من تصور نمی‌کنم آرشاک سالها جنگ‌کرده فقط از یک جبهه به ما حمله کند. فرماندهی جبهۀ اصلی و اول برعهدۀ شما و فرماندهی جبهۀ دوم را برعهدۀ شاهزاده هلنای پیش‌قدم‌شده می‌گذاریم.

امّا آرایش سپاه آرشاک آنچنان بود که جبهۀ غربی یا یسار لشکر را که فرماندهش ملکه آفت‌ها بود ابتدا حرکت نداد و فقط خودش با سی‌هزار نفر سوار و پیاده، رو به دروازۀ شرقی دمشق نهاد. ساعتی نگذشته بود که سپاه شام به فرماندهی سلطان برزین به جانب دروازۀ شرقی شهر دمشق در حالی که صدای شیپورها و طبل و سرنا سراسر آسمان شهر را پر کرده بود حرکت کرد.

ضمناً گرگین پاشا که بنا به خواهش سلطان برزین فرماندهی کل جنگ را برعهده داشت، سپاه آرایش‌شده دوم با فرماندهی هلنا را، از دروازۀ شمال غربی به عنوان پشتیبانی به کمک برزین فرستاد و گفت: بعد از ساعتی که جنگ آغاز شد، شما هم با نواختن شیپور و صدای طبل و دهل، برای تضعیف روحیۀ سپاه دشمن هلهله‌کنان به جبهه فرماندهی سلطان برزین بپیوندید. امیدوارم که قبل از رسیدن نیروهای کمکی، شما دو نفر بتوانید آرشاک خونخوار و ملکه آفت‌های مکّار را هلاک کرده و سپاه را وادار به عقب‌نشینی کنید.

جبهۀ اول به فرماندهی سلطان برزین از دروازۀ شرقی بیرون رفت و در

دشتی وسیع و مسطّح و همواره رو در رو و مقابل سپاه آرایش‌شده آرشاک قرار گرفت. شیپورها از دو طرف به صدا درآمد که آرشاک با صدای بسیار بلند و پرطنین که بیرون‌آمدنش از حلقوم انسان بعید بود گفت: من فقط به خونخواهی از پدرم که به دست ملک نعمان به‌درک‌واصل‌شده، کشته شد به جنگ شما آمده‌ام. سلطان برزین یک گام پیش نهاد و با بانگی پرطنین‌تر گفت: این صدای کدام نادانی است که به روح پرفتوح پدرم توهین می‌کند. سلطان برزین این پاسخ را شنید: صدای من، آرشاک فرمانده این سپاه عظیم و دشمن انتقام‌جوی دیرین تو. اگر حاضر به جنگ تن به تن هستی و نمی‌خواهی که خون زیادی در این دشت ریخته شود جلوتر بیا. سلطان برزین گفت: البته که پا پیش می‌گذارم. من جز خدا از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسم. آرشاک فریادکشان پاسخ داد: بسیار خب، این تو و این هامایاک سردار دلاور قشون ما.

جنگ تن به تن با شمشیر و سپر میان هامایاک که قامتی یک برابر و نیم قد رشید برزین داشت با سلطان سرزمین شام درگرفت. بعد از ربع ساعتی مبارزه با شمشیر، در یک فرصت استثنایی، سلطان برزین با یک ضربه، سر از بدن بالابلند هامایاک جدا کرد که سر سردار سپاه دشمن به گوشه‌ای افتاد.

آنگاه سلطان برزین فریادکشان گفت: غول سپاهتان به خاک افتاد، نفر بعدی کیست؟ که شیپورها باز هم به صدا درآمد و برادر دوقلوی هامایاک، یا آن سردار به خاک افتاده، به نام مایاک که هم‌شکل و همانند برادر و قل اولش بود، به میدان آمد و گفت: روزگارت سیاه باد برزین! از دست من رهایی و خلاصی نداری. نفس آخرت را بکش. برزین دلاور و مایاک پرقدرت، با شمشیر به جان هم افتادند. از هر سو برای ایجاد هیجان بیشتر طبل و شیپور

نواخته می‌شد. در این موقع بود که هلنا با نیرویی کمکی از دروازهٔ غربی شهر بیرون آمد و جبههٔ دوم با آرایشی منظّم در کنار جبههٔ اول قرار گرفت. هلنا زره و جوشن پوشیده و کلاهخود بر سر نهاده و تیر و کمان در دست و شمشیر به کمر به کنار صحنهٔ کارزار پا گذاشت. برزین با دیدن هلنا گویی نیرویی تازه گرفت، بر شدت حملات خود به مایاک افزود و بعد از چند دقیقه سر او را هم به گوشه‌ای پرت کرد.

باز هم برزین رجز خواند و فریاد کشید: آرشاک سر دو تن غول و دیو سپاهت را کندم. خودت کی جرئت می‌کنی به میدان پا بگذاری؟ که آرشاک تاحدی‌ترسیده پاسخ داد: تو اگر توانستی برادر دلاورم آرشام را شکست دهی و اگر او نتوانست سر از بدن تو جدا کند، آن وقت نوبت به‌میدان‌آمدن من خواهد بود. برزین گفت: آماده‌ام. امّا تو خیال نکنی که من هم در سپاه خود دلاورانی ندارم، من هم می‌توانم به جای خودم، آن دلاوران را به مصاف دیوان و غولان تو بفرستم. امّا بدان که من حاضرم یک شبانه‌روز شمشیر بزنم و صدها غول دیگر سپاه تو را سر از تن جدا کنم. در این موقع هلنای شمشیرکشیده، پا به میدان گذاشت و با صدایی که بیرون‌آمدنش از گلوی یک زن هم عجیب می‌نمود فریادکشان گفت: ترس و زبونی کافی است، آرشاک! من با برادرت آرشام می‌جنگم. تو هم پا پیش بگذار و با سلطان برزین نبرد کن. در آن موقع بود که جبههٔ غربی سپاه آرشاک نیز فشرده‌تر و افزون‌تر شد و آنها نیز برای جنگ تن به تن احتمالی، نیرویی بر نیروهای خود که فرماندهی‌اش با ملکه آفت‌ها و بلایا بود، افزودند.

آرشاک که حاضر نشد آن خفّت را بپذیرد، فریادکشان گفت: سلطان برزین شما را آرشام ما کافی است. اگر حاضری با من بجنگ. هلنا فریادکشان

پاسخ داد: البته که حاضرم. آرشاک دوباره پرسید: تو دختر که هستی و از کجا آمده‌ای؟ که هلنا گفت: من همسر سلطان برزین فرمانروای سرزمین شامات و دختر سلطان آلکس دوم پادشاه یونانم. آرشاک رجزخوان پرسید چطور است که زنان یونانی به کمک مردان شامی آمده‌اند؟ هلنای عصبانی‌شده پاسخ داد: به همان دلیل که پیرزنان عجوزهٔ یونانی پشت سر نامردان شمالی پنهان شده‌اند.

آرشاک فرمانده، شمشیرکشیده به میدان آمد. مبارزهٔ تن به تن و شمشیر با شمشیر هلنا و آرشاک به گونه‌ای بود که کسی دیگر توجهی به جدال سلطان برزین و آرشام نداشت. هلنای فرز و چالاک در برابر هیکل تنومند و چاق آرشاک به چپ و راست می‌پرید که در یک چشم برهم‌زدن با ضربهٔ شمشیر سر از تن آرشاک جدا کرد. در آن لحظه برزین و آرشام هم دست از مبارزه کشیده و چون دیگران، تماشاگر دلاوری‌های هلنا بودند که برزین ناگهان متوجه شد شخصی از گوشهٔ میدان کمان کشیده و می‌خواهد تیری به جانب هلنا پرتاب کند، پس فریاد کشید: هلنا و فوراً خود را جلوی همسرش پرت کرد که تیر ملکه آفت‌ها بر میان سینهٔ سلطان برزین تازه برتخت نشسته نشست و هلنا نیز چون ببری دمان به میان پرید و با یک ضربهٔ شمشیر، سر از بدن آرشام جدا کرد.

مبارزه تن به تن آن روز، با کشته‌شدن هامایاک و مایاک، دو سردار دوقلوی سپاه سرزمین‌های شمالی و آرشاک فرمانده و برادرش آرشام از یک طرف، و تیر به قلب خوردن سلطان برزین از طرف دیگر، صحنهٔ جنگ را چند لحظه‌ای به توقف و تردید و آشفتگی کشاند. البته تردید و آشفتگی و خودباختگی در سپاهیان قبایل شمالی بیشتر بود، زیرا آنها دیگر هیچ فرمانروا

و فرمانده و سپهسالار و امیر لشکری نداشتند. امّا در سپاه شام، درست است که سلطان تازه‌برتخت‌نشسته، سینه‌اش شکافته شده بود و همسرش هلنا، بر بالای سرش چون ابر بهاری می‌گریست، امّا فرمانده کل سپاه همچنان محکم و استوار ایستاده بود. او کسی نبود جز گرگین پاشا.

البته همانطور که قبلاً هم عرض کردم فرماندهی جبههٔ شرقی یا یمین سپاه دشمن با آرشاک و فرماندهی جبههٔ غربی یا یسار سپاه با ملکه آفت‌ها بود. زمانی که آرشاک و شاهزاده هلنا به جنگ تن به تن به وسیله شمشیر پرداختند، ملکه آفت‌ها که از شمال غرب میدان شاهد ماجرا بود، زیر لب گفت: هم‌الآن است که دخترهٔ خیره‌سر به دست سردار آرشاک به درک واصل شود، امّا وقتی پیش‌بینی‌اش وارونه از آب درآمد و آرشاک سر از بدنش جدا شد، باز هم زیر لب گفت: باید هر چه سریعتر برگردم، چون هیچ‌کس زنده باقی نمانده، نمی‌دانم بر سر فرزین که اسیر است چه خواهد آمد. نکند دوباره از چنگم در برود، بهتر است جنگ را رها کنم و به طرف بارگاه فرمانروا آرشاک حرکت کنم، زیرا مسلّم است سپاه فرمانرواازدست‌داده و ترسیده، هرگز به فرمان من خودش را به قلب سپاه شام نخواهد زد.

لذا اشاره‌ای به چند نفر از همراهان با زر خریداری کردهٔ خود، که همان پیله‌وران قلابی همراهش در دربار دمشق بودند کرد و گروهی هفت‌نفره و سوار بر اسب به جانب شمال، تاختن گرفتند. امّا بی‌خبر از آنکه در دو فرسنگی جلوی راهشان سپاه ده هزار نفری کردهای سوریه به فرماندهی کیارش و نظارت و همفکری ژوبین گلّه‌دار و دلاور، چون سدّ ایستاده است. ملکه آفت‌ها و بلایا و شش همراه به‌ظاهر پیله‌ورش همچنان می‌تاختند که توفانی شدید از پشت سر، به طرف جلو وزیدن گرفت و چنان گرد و خاکی

در بیابان برپا شد که سواران به هیچ‌وجه جلوی خود را نمی‌دیدند. ژوبین دلاور گلّه‌دار که عمری را در دشت و صحرا گذرانده بود، فریاد کشید: این گرد و خاک فقط ناشی از توفان نیست. گرد برخاسته از سم سواران هم مزیدبرعلت است، حواستان را جمع کنید که غافلگیر نشویم. افراد خط مقدم به سرعت نیم‌دایره‌ای را تشکیل دادند و بعد از کوتاه‌زمانی هفت زبده‌سوار فراری که از شدت گرد و خاک جلوی خود را خوب نمی‌دیدند از چهار طرف به محاصرهٔ طلایه‌داران سپاه کردهای سرزمین شام درآمدند.

ربع ساعتی بیشتر نگذشت که ملکه آفت‌ها و بلایای دست از پشت بسته، به اتّفاق آن شش همراه به ظاهر پیله‌ور که از بی‌رحم‌ترین افراد قبیله بودند را به حضور فرمانده کیارش و ژوبین گلّه‌دار بردند که ناگهان ملکه آفت‌ها و بلایا، قلب سیاه و چرکینش در سینه فرو ریخت. زیرا در میان کیارش و ژوبین، شاهزاده فرزین و ژینوس چهارساله، نوهٔ ژوبین را هم دید. ضمناً در کناری پسرک هفده‌سالهٔ چوپانی که برای گرفتن اعتراف وی را به میل بسته و روی آتش قرار داده بود.

ژوبین گلّه‌دار ابتدا با گام‌های استوار چند قدمی به طرف ملکه آفت‌ها برداشت و جلو رفت و گفت: عفریتهٔ بی‌صفت، زن بیگناه من و دو پسر رشید و دلاورم چه بدی به تو کرده بودند که آنطور بی‌رحمانه سرشان را بریدی؟ بی‌همه‌چیز، تو که می‌خواستی شاهزاده فرزین ما را برای سوم‌بار بدزدی، به گروه بسیار جلادهای خود دستور می‌دادی آنها را خلع سلاح کرده و دست و پایشان را ببندند و بعد به نقشهٔ کثیفت جامهٔ عمل می‌پوشاندی. مگر نه آنکه تعداد آنها فقط هفت نفر بود و عدّه شما بی‌رحم‌ها بیشتر از سی نفر؟ آنگاه اشاره‌ای به پسرک چوپان کرد و گفت: بیا جلو پسر، یادت می‌آید که

روز اول حمله به گلّه، به دستور این عفریته، جلادانش بر تن تو تازیانه زدند؟ و چون پسرک چوپان پاسخ آری داد، ژوبین در ادامـه گفت: می‌خواستم با دستانم ابتـدا دو سیـلی به صورت این عفریته بزنم، امّا اینجا چون آب نیست و نمی‌توانم دستان کثیف‌شده‌ام را بعداً بشویم، تو با تازیانهٔ در دستت، دو ضربهٔ محکم بر صورت استخوانی و کریه این پیرزن عفریت بزن.

پسرک چوپان، با تازیانه دو ضربه را فرود آورد، ملکه آفت‌ها جیغی کشید و خون صورتش را پر کرد. ژوبین گفت: این دفعهٔ اولش، شش مرتبهٔ دیگرش بماند در حضور سلطان برزین و همسرش شاهزاده هلنا، و آنگاه اشاره کرد و گفت: آن شش جلاد را جلو بیاورید که شش نفر همراه ملکه آفت‌ها را دست‌بسته جلو آوردند. سپس ادامه داد: شش پاره‌سنگ بزرگ بیاورید. سنگ‌های پهـنی را که هر دو نفر، یکی از آنها را حمل می‌کرد آوردند و جلوی پای ژوبین و فرمانده کیارش بر زمین نهادند. چون سر آن شش همراه را از گردن روی سنگ‌ها گذاشتند، باز هم ژوبین فریاد کشید: با تبر گردن این آدم‌کش‌ها را بزنید، که جواب های، هوی است.

و باز هم سلطان جزایر هندوچین در میان داستان در خوابی عمیق فرو رفت و شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و نهم

و امّا ای شایستهٔ همسر والا و ای پادشاه مقتدر و آگاه و دانا. خاطر مبارکتان هست که دیشب قصّهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که ژوبین گلّه‌دار به انتقام زن و فرزندانش که به دستور ملکه آفت‌ها سرشان بریده شده بود، ابتدا دستور داد دو تازیانه بر صورت ملکه آفت‌ها زدند و گفت: مجازات تو بماند در دربار دمشق و بعد هم به تلافی کشته‌شدن خانواده‌اش دستور داد با تبر همراهان آدمکش ملکه را گردن بزنند و در آخر هم با فریاد آمیخته با خشم گفت: جواب های، هوی است. امّا اکنون اجازه می‌خواهم که دوباره به میدان جنگ برگردیم؛ میدان جنگی که از سپاه خودی، سلطان برزین تازه بر تخت سلطنت سرزمین شام نشسته، کشته شد، و از جبههٔ دشمن، فرمانروا آرشاک و برادرش آرشام و دو سپهسالار دو قلو و تناور، به نام‌های هامایاک و مایاک.

چون فرماندهی کل سپاه شام، با گرگین پاشا امپراطور روم شرقی بود، لذا کشته‌شدن سلطان برزین با آنکه باعث تأثر شدید همگان شد، اما هیچ شکافی در سپاه ایجاد نکرد. به‌خصوص که همزمان از طرف غرب، سپاه کمکی دربار قسطنطنیه به فرماندهی سپهسالار سپاه گرگین پاشا، و سمت جنوب سپاه کمکی یمن به فرماندهی سلطان نجم‌الدّین پادشاه آن کشور رسیدند و سه سپاه از سه سمت به قشون ازهم‌پاشیده و بدون فرمانده قبایل سرزمین‌های شمالی حمله کردند؛ از مرکز و جنوب، سپاه خشمگین و دو

سلطان پی‌درپی ازدست‌داده شام، با فرماندهی گرگین پاشای امپراطور روم شرقی، از طرف غرب سپاه ده‌هزار نفری روم شرقی با فرماندهی عالم پاشا سپهسالار قشون و از جانب مشرق سپاه یمن.

وقتی سلطان نجم‌الدّین فهمید خواهرزادهٔ عزیز و بسیار دلاورش برزین، تیر بر قلبش خورده، خون بر چشمانش دوید و فریاد کشید: فرزند پدرم نیستم اگر حتی یک نفر از سپاه شصت‌هزار نفری دشمن را زنده بگذارم. شصت‌هزار سپاه درمانده و ازهم‌پاشیدهٔ آرشاک به خاک غلتیده، ترسان و هراسان پا به فرار گذاشتند و سه فرمانده فهیم و دلاور و جنگها به دوران خود دیده، سر پی ایشان نهادند و هنوز ساعتی نگذشته بود که تمام شصت‌هزار نفر سپاه قبایل سرزمین‌های شمالی به خاک و خون غلتیدند.

سه سپاه به‌هم‌پیوسته، همچنان سواره از روی کشته‌های برزمین‌ریخته‌شدهٔ قبایل سرزمین‌های شمالی گذشتند تا خود را مقابل با سپاهی دیدند که از یک سو، پرچم کردهای سوریه را برای پیروزمندان مقابلش تکان می‌داد و از طرفی به نشانهٔ اعلام همبستگی و دوستی پرچم سفید صلح را بر بالای سر گرفته بود. گرگین پاشا و به دنبالش سلطان نجم‌الدّین و عالم پاشا به طرف شمال و سردار کیارش و ژوبین گلّه‌دار، در حالی که زنجیر بر گردن ملکه آفت‌ها، در دست کیارش، و دست کوچک فرزین در دست ژوبین بود، از شمال به طرف جنوب حرکت کردند. هنوز شاید پنجاه متر مانده بود تا فرماندهان چهار سپاه خودی به هم برسند، که فرزین دست خود را از دست ژوبین کشید و شتابان و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌کشید و می‌گفت: بابا بزرگ گرگین پاشا، بابا بزرگ گرگین پاشا، به سوی او دوید.

و به این ترتیب یکی از دهشتناک‌ترین جنگهای تاریخ که در آن حتی یک

تن هم از سپاه دشمن زنده نماند به پایان رسید. البته یک نفر از آن همه خونخوار زنده ماند. ولی او از مردمان قبایل سرزمین‌های شمالی نبود، بلکه ملکه آفت‌ها و بلایا بود. فرزین بسیار باهوش‌حقیقتاً ده سال بزرگترشده، چون دوان دوان به پدربزرگ، گرگین پاشا رسید و در آغوش وی پرید، تمام ماجـرا را کامـل امّا به سرعت برای پـدربـزرگش تعریف کرد.

گرگین پاشا ابتدا به جانب ژوبین دلاور رفت و وی را چون برادر در آغوش گرفت و سپس با سردار کیارش دست داد و روبوسی کرد و در آخر آب دهانی به صورت ملکه آفت‌ها که دست و پایش زنجیر شده بود انداخت که به ترتیب سلطان نجم‌الدّین و عالم پاشا هم به تبعیّت از گرگین پاشا همـان عمـل را انجام دادند. فرزین در پایان گفت: بابابزرگ این شغال آب دهان کمش هست. آتش به صورتش پرت کنید. گرگین پاشا پاسخ داد: فرزین‌جان تو خیلی حوصله کردی. کمی دیگر هم حوصله کرده و اجازه بده به دمشق برسیم. همسر برادرت شاهزاده هلنا خودش می‌داند چه کند. وقتی سه سپاه پیروزمندانه به صحنه اولیه کارزار برگشتند، شب فرا رسیده بود و غیر از هلنا که همچنان بالای سر برزین تیر بر قلب نشسته‌اش گریه می‌کرد و چهار خدمه پشت جبهه هیچ‌کس در میدان کارزار نبود.

همگی بالای سر هلنا و جنازهٔ برزین رسیدند که گرگین پاشا گفت: شاهزاده این عفریته را دست تو می‌سپارم. شاهزاده هلنا هم بدون آنکه حرفی بزند بلند شد و آب دهان چهارم را بر صورت ملکه آفت‌ها انداخت و گفت: امپراطور لطفاً دستور دهید او را نگه دارند تا فردا صبح و آنگاه باز هم گریه‌کنان با جسم بی‌جان شوهرش سلطان برزین به گفت و گو پرداخت.

صبح شد. ملکه آفت‌ها و بلایای دست و پا بر زنجیر را آوردند، و

همگی به دور شاهزاده هلنای عزادار حلقه زدند تا بدانند که وی چه بلایی بر سر ملکه آفت‌ها و بلایا می‌آورد. شاهزاده هلنا گفت: دیشب قصهٔ بی‌رحمی‌های آخر این عفریته را از زبان این پسر چوپان شنیدم. همانطور که امپراطور زدن دو ضربه تازیانه را بر عهدهٔ این چوپان جوان گذاشتند، من هم مجازات و نحوهٔ آن را برعهدهٔ این چوپان کُرد می‌گذارم. چوپان جوان هم تقاضا کرد میلهٔ آهنی و دوپایه و هیزم آوردند و همان آتشی را که ملکه آفت‌ها برای آن چوپان جوان بر پا کرده بود، چوپان هم برای او برپا کرد و میلهٔ ملکه آفت‌ها به آن بسته شده را روی دوپایه آهن قرار داد و آتش را با دست خود روشن کرد و یک‌تنه شروع به چرخاندن میله، بر روی شعله‌های آتش نمود.

در لحظهٔ آخر ملکه آفت‌ها ناله‌کنان گفت: هلنا بهر خدا رحم کن. و پاسخ شنید: مگر تو به همسرم و طفل دو ماهه‌ای که در شکم دارم رحم کردی؟! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که همگی به خاطر بوی مشمئزکنندهٔ گوشت و پوست سوخته‌شدهٔ بدن ملکه آفت‌ها و بلایا جلوی بینی خود را گرفتند.

و به این ترتیب بود که ملکه ماریای کودتاکرده، به همّت انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن سرنگون‌گشته و قاتل مستقیم ملک نعمان و سلطان برزین و مسبب آن همه قتل و غارت و جنگ و خونریزی و فساد و تباهی، در حالی که بسته‌شده به میلهٔ آهنی، روی شعلهٔ آتش می‌چرخید، سوخت و دودش به هوا رفت و خاکسترش بر زمین ریخت.

آنگاه هلنای عاشق و عزادار که هنوز جنازهٔ معشوق و محبوب و شوهر و سرورش پیش رویش بود، رو به امپراطور گرگین پاشا و سلطان نجم‌الدّین و دیگر حاضران کرد و گفت: بالاخره روی زمین را از لوث وجود نکبتی به نام

ماریا یا ملکه آفت‌ها و بلایا پاک کردیم. امّا به بهای خیلی خیلی گزافی که هرگز تاوانش را نمی‌توان پرداخت. آنگاه باز هم بر روی جنازهٔ همسرش، سلطان برزین درگذشته افتاد و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

گرگین پاشا در حالی که فرزین در کنارش و ژوبین دلاور و گلّه‌دار در سمت دیگرش ایستاده بودند، رو به حاضران کرد و گفت: تا پایان مراسم خاکسپاری و برگزاری مراسم ختم و شب هفت و چهلّم سلطان، برای رسیدگی به امورکشور، شورای سلطنت شهر دمشق، با حضور و عضویت این افراد تشکیل می‌گردد: سلطان نجم‌الدّین پادشاه پرشوکت سرزمین یمن و دایی بزرگوار سلطان برزین مرحوم، جیران دخترم که ملکه دربار دمشق می‌باشد، جناب سریر وزیر که اندیشه‌های داهیانه و افکار بخردانه‌اش سالهاست افتخار دربار دمشق را حفظ کرده است، جناب ژوبین دلاور که دست اخوّت و برادری با من داده‌اند و ناجی نوهٔ عزیز من، و سلطان آیندهٔ سرزمین شام هستند و بالاخره خود من که هم‌پیمان با دربار دمشق و پدر ملکه و پدربزرگ سلطان آینده این سرزمین خواهم بود. در تمام آن مدت فرزین ساکت ایستاده بود و چشم بر جنازهٔ برادرش دوخته و ریز ریز اشک می‌ریخت.

سلطان برزین را در کنار قبر ملک نعمان، پدرش به خاک سپردند. مراسم سوم و هفتم به پایان رسید. سپاهیان به پاکسازی منطقه از جنازهٔ برخاک‌افتادهٔ شصت‌هزار سپاهی قبایل شمالی و معدودی از سپاهیان خودی پرداختند.

چون مراسم چهلم هم برگزار شد، شورای سلطنت دربار دمشق با حضور تمامی اعضا تشکیل، فرزین هشت‌سال‌ونیمه را به عنوان سلطان سرزمین شام انتخاب و مادرش ملکه جیران را تا رسیدن سلطان فرزین به سن قانونی

نایب‌السلطنه تعیین کردند و ضمن تشکر بسیار از سریر وزیر، مقام وزارت عظمی را همچنان برعهده وی قرار دادند. همچنین ژوبین دلاور هم سپهسالار قشون سرزمین شام شد. شاهزاده هلنای مغموم و دلتنگ و افسرده به همراهی گرگین پاشا به جانب قسطنطنیه حرکت کرد و سلطان نجم‌الدّین هم از ملکه جیران و ژوبین سپهسالار اجازه گرفت تا فرزین و ژینوس را که گرد غم و غبار اندوه چهرهٔ پاک و رخسار معصومانهٔ آنها را هم پوشانده بود، با خود به یمن ببرد تا چند ماهی را با شهداد و شیرین بگذرانند.

روز وداع یاران و جداشدن آن عزیزان مصیبت‌دیده از هم چه روز سختی بود، زیرا هیچ کدام نمی‌دانستند دفتر روزگار که هر روز ورقی تازه می‌خورد در ورق‌های بعدی‌اش برایشان چه نوشته است.

سفر نجم‌الدّین به یمن به نسبت سفر گرگین پاشا و شاهزاده هلنا به قسطنطنیه سفرخوبی بود. هر چند که بار غم مرگ شاه‌بابا ملک نعمان و داداش برزین، فرزین هشت‌سال‌ونیمه اما از عقل و خرد ده‌سال بزرگترشده را آزرده کرده بود و گاه چشم بر دوردست‌ها می‌دوخت و به فکر فرو می‌رفت، امّا بلافاصله وجود ژینوس زیبا و شیطان چهارسال‌ونیمه، او را به وجد می‌آورد و غم‌ها فراموشش می‌شد.

وقتی بعد از یک‌ماه سلطان نجم‌الدّین به سرزمین خود و به قصر پادشاهی‌اش وارد شد، ملکه نجلای کشمیری و شهداد ولیعهد و شیرین قل دوم فرزین، انتظارشان را می‌کشیدند که فرزین شتابان به سوی ملکه نجلا دوید و خود را در آغوش او افکند و گفت: ماما‌ن نجلا خیلی دلم برایت تنگ شده بود و دست ژینوس را در دست خواهرش شیرین گذاشت و گفت: خیلی دوستش دارم. مبادا اذیتش کنی. و سپس خودش به جانب شهداد دوید

و او را غرق بوسه کرد. سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا هم در کنار هم نشستند و نجلا از غم شب‌های دوری گفت و نجم‌الدّین قصهٔ شیدایی و مهجوری ایام فراق را بازگفت.

امپراطور گرگین پاشا و شاهزاده هلنا سفر یک‌ماهه‌شان برخلاف سفر نجم‌الدّین و بچه‌ها، تمام در سکوت و اندوه گذشت و هر چه گرگین پاشا پدرانه می‌کوشید تا اندکی از اندوه هلنا بکاهد موفّق نمی‌شد. بالاخره آنها همه به قسطنطنیه رسیدند و گرگین پاشا برای تغییر روحیهٔ هلنا دستور داد بزمی آراستند. اما بزم هم رنگی از شادی و رونقی از شادمانی نداشت و رامشگران و خنیاگران هر چه کوشیدند، حاضران در مجلس و به‌خصوص هلنا با ایشان همراهی نکردند. بالاخره هنگامی‌که نوازنده‌ای عود در دست گرفت و در دستگاهی که به مایهٔ عشاق موسیقی ایرانی‌ها نزدیک بود شروع به نواختن کرد، گرگین پاشا که خود نیز صدایش غمناک بود این ابیات را به آواز می‌خواند و تمام مدت هم نگاهش به شاهزاده هلنا بود. گویی که شعر و آوازش زبان حال اوست:

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم
صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم
تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم
می‌سوزم و می‌سازم، می‌نالم و خاموشم
یار آمد و برد از دل، آرام و قرارم را
عشق آمد و برد از سر، صبر و خرد و هوشم
زان لحظه که با عشقت طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصّه هم‌آغوشم

تا تاب و تـوان دارم تا طـاقت و جان دارم
در مهر تو می‌پویم در عشـق تو می‌کوشـم
دل آفت جان باشد بی‌مهـر تو در جسمـم
سر بار گران باشد بی‌عشق تـو بـر دوشـم
سر بار گران باشـد بی‌عشق تو بـر دوشـم

تکرار مصرع بیت آخر که تمام شد، حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که، رنگ امپراطور چون گچ دیوار شد.

و باز هم چون شبهای دیگر سلطان جزایر هندوچین در خوابی عمیق فرو رفت و باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و دهم

و امّا ای ملک جوانبخت و ای سلطان پر اشتهار و خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب قصهٔ ملک نعمان به آنجا رسید که وقتی گرگین پاشا و شاهزاده هلنا به قسطنطنیه رسیدند، امپراطور که سعی‌اش این بود اندکی از غم و اندوه هلنا کم کند، دستور داد مجلس بزمی برپا کردند که نتیجه‌ای نبخشید و خود گرگین پاشا هم تحت تأثیر قرار گرفت و زمزمه‌وار با همراهی صـدای ساز، ابیاتی را زمزمه کرد و چون به بیت آخر سروده‌اش رسید و خواند:

دل آفت جان باشد بی‌مهر تو در جسمم

سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که رنگ امپراطور چون گچ دیوار شد و سرودهٔ خود را ناتمام گذاشت و رو به حاجب مخصوص کرد و گفت: بسیار خب، برو. شاهزاده هلنا فوراً گفت: جسارت است، امّا ممکن است بپرسم حاجب چه مطلبی را به امپراطور گفت؟ و چون گرگین پاشا سکوت کرد، هلنا ادامه داد: امپراطور کتمان نفرمایید. من از حرکات لب‌های حاجب مخصوصتان، آلکس دوم را فهمیدم. حتماً گفت: آلکس دوم سلطان سرزمین یونان باستان هم مُرد، که اگر اینطور باشد، تیری دگر بر جگر هلنای بدبخت خورد. آیا درست است امپراطور؟

در حالی که قطرهٔ اشکی از چشمان گرگین پاشا بر محاسن سپیدش

چکید باز هم سکوت کرد و شاهزاده هلنا ادامه داد و گفت: اعلیحضرتا کمرم شکست و دیگر در برابر ضربات شمشیر روزگار تاب مقاومت ندارم. اگر یادگار شوهر بی‌گناهم را چهارماهه در شکم نداشتم هم‌اکنون خنجرم را با دست خود در سینه‌ام فرو می‌کردم، اما امانتی در دل دارم که گاه دست و پازدنش را به خاطر این همه مصیبت حس می‌کنم. اجازه می‌خواهم موافقت فرمایید که هم‌اکنون برخیزم و رو به جانب سرزمینم بگذارم. گرگین پاشا گفت: یکی دیگر از هم‌پیمان‌های ما یعنی برادر ارجمندم سلطان آلکس دوم هم از دنیا رفت. البته باید شما رو به جانب سرزمین باستانی یونان و شهر آتن بگذارید. امّا نه الآن، بلکه همراه با من. و آنگاه دو دست خود را به هم کوبید که حاجب مخصوص دوباره وارد شد. گرگین پاشا گفت: ترتیب حرکت فوری ما را با کاروانی سریع‌السیر به سوی آتن بدهید. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

سلطان بزرگوار و همسر وفادارم سلطان شهرباز به خاطر دارند، در خیلی شبهای قبل وقتی از دربار آتن و سلطان آلکس اول پدربزرگ فوت شدهٔ هلنا صحبت می‌کردم، اشاره کردم که وی یعنی آلکس اول عاشق زنی شد که او همسر یکی از اهریمنان و عفریتان آتن بود و عرض کردم که ماریا وقتی بعد از جداشدن از همسر اهریمنش، به عقد آلکس دوم درآمد، همواره به شیوه‌های اهرمن‌صفتی و فتنه‌گری‌اش ادامه داد و با عفریتان و اهرمنان که دیگر چون گذشته قدرت جادویی نداشتند اما مغزشان کانون افکار پلید بود، سر و کار داشت.

از جمله وقتی ترتیب برنامه دزدیدن اولین‌بار دوقلوها یعنی فرزین و شیرین را داد، اهریمنان شوم خبررسان تا چه اندازه کمکش کردند و من در

طـول قصه هرگز تا کنون به این مورد اشـاره‌ای نکرده بودم که ملکه آفت‌ها و بلایا از همسر اول عفریته‌نسب و شیطان‌صفت خود پسری داشت که برادر بزرگ سلطان آلکس دوم بود. اما چون ملکه آفت‌ها هنگام عروسی با پدر سلطان آلکس دوم او را پنهان داشته و گفته بود: پسرم مرده، تمام مدت، آن اهریمن‌زاده در خفا و پنهانی زندگی می‌کرد و با خیال آنکه روزی بالاخره مادرش کودتا کرده بر تخت سلطنت یونان خواهد نشست، در انتظاری ابلهانه شب و روز خود را می‌شمرد. تا اینکه مادرش چنانکه در شبهای گذشته عرض کردم کودتا کرد و و آن ابله اهرمن‌زاده هم خوشحال از آنکه بالاخره صاحب تاج و تخت یونان خواهد شد.

امّا وقتی مجلس شورا و انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن مادرش را با آن سرعت سرنگون کرد، باز هم از حسرت لب گزید و دوباره بر لاک خود خزید. هنگامی‌که مادرش آنگونه از مهلکه نجات پیدا کرد و قصد فرار با لباس مبدّل به جانب قسطنطنیه را نمود، هنگام خداحافظی به پسر اهریمن‌زادهٔ خود گفت: بگـذار بروم و هلنا را بکشـم و خاطـر این فیلسوف‌های خیالباف و انجمن‌نشین را راحت کنم، آن وقت ازمیان‌برداشتن برادر ناتنی‌ات مثل آب‌خوردن است. آن اهریمن‌زادهٔ بی‌صفت همچنان روزشماری می‌کرد تا مادر فتنه‌گر بلاآورش از راه برسد که اهرمنان هم‌طایفه‌اش، به سرعت خبر کشته‌شدن مادرش را با آن طرز فجیع برایش آوردند. و آنجا بود که آن اهریمن‌زاده، پاک ناامید شد و دانست که دیگر شهر آتن جای ماندن برای او نیست. امّا وی که سالها در انتظار بود تا مادرش کودتا کند، وقتی دست خود را از همه جا کوتاه دید، تصمیم گرفت قبل از فرار از آتن دو نفر را بکـشد: اول سلـطان آلکس دوم برادر ناتنی بر تخت

نشسته‌اش، و دوم برادرزادهٔ دلاور و شمشیرزنش، شاهزاده هلنا را و فوراً برای اجرای برنامهٔ اولی خود دست به کار شد.

ملکه آفت‌ها در دوران زندگی ننگین خود در دربار به طور پنهانی از انتهای باغ قصر سلطنتی، نقبی زده بود که آن نقب راهی دراز و طولانی به دخمهٔ تاریک پسر اولش، یعنی همان اهریمن‌زاده داشت. رفت و آمد و ملاقات‌های مادر و پسر از طریق همان نقب بود. البته در انتهای باغ قصر درخت بسیار قطور و کهنسالی بود که میانش خالی شده بود و ارتفاعش بیشتر از سه چهار متر بود و نقب کنده‌شده یک سرش در میان بدنهٔ خالی‌شدهٔ آن درخت بود و هرگز کسی به فکر نیفتاده بود که بدنهٔ خالی آن درخت را وارسی کند. اهریمن‌زاده گهگاه از داخل بدنهٔ آن درخت بالا می‌آمد و پنهان در لابه‌لای شاخ و برگهای درخت که مقابل استخر قصر بود به تماشا می‌نشست و انتظار آن روزی را می‌کشید که فقط یک رؤیا بود. تا اینکه بعد از شنیدن خبر مرگ ملکه آفت‌ها و بلایا یک روز عصر و نزدیکی‌های غروب که او لابه‌لای شاخ و برگهای درخت نشسته بود و سلطان آلکس دوم هم به تنهایی کنار استخر قصر قدم می‌زد، تیری نشانه گرفت و پرتاب کرد که آن تیر به میان قلب سلطان آلکس دوم نشست، همچنان که تیر مادرش ملکه آفت‌ها و بلایا بر قلب سلطان برزین نشست.

حضور سرور ارجمند و سلطان شهرباز هوشمند عرض کردم که وقتی حاجب مخصوص گرگین پاشا وارد شد و آهسته در گوش امپراطور خبر مرگ سلطان آلکس دوم را داد، شاهزاده هلنا از حرکات لب‌های حاجب، موضوع را فهمید و قصد عزیمت به آتن را کرد که گرگین پاشا گفت: فردا صبح با هم به جانب یونان حرکت می‌کنیم. هلنای چهارماهه باردار هم،

باران ماتم دیگری بر سرش بارید. آنها راه قسطنطنیه تا آتن را هم با سرعت، به وسیلهٔ کاروان سریع‌السیر طی کردند و با وجود آنکه انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن مراسم خاکسپاری و ترحیم سلطان آلکس را برگزار کرده بودند، امّا با ورود شاهزاده هلنا، دربار عزادار آتن مراسم دیگری برگزار کرد. در ضمن وقتی که تیر به قلب سلطان آلکس دوم که در کنار استخر قدم می‌زد خورده بود، چون سوءقصد در داخل قصر شاهی انجام شده بود، لذا خیلی‌ها که آن روز در دربار بودند، مورد سوءظن قرار گرفته و برای مدّتی بازداشت شده و مورد بازجویی قرار گرفتند. امّا هیچ‌کس فکرش به بدنهٔ قطور آن درخت میان‌تهی نرسید. به همین جهت برادر ناتنی سلطان آلکس، بعد از سوء قصد و کشتن پادشاه، با خیال راحت دوباره به دخمهٔ خود برگشت و همواره و به خصوص شبها از همان نقب می‌آمد و از بالای درخت سَرَک می‌کشید و چون دریافت که همه جاها را گشتند و همهٔ اشخاص را هم گرفتند و بازجویی کردند امّا اصلاً فکرشان به حفرهٔ میان درخت نرسیده، لذا آن راحتی فکر، تا حدّی به بی‌خیالی هم کشیده شد.

تا اینکه چند روزی از ورود شاهزاده هلنا به آتن گذشت و مجلس یادبودی در باغ بزرگ قصر برای بزرگداشت روح پادشاه درگذشته و تسلّی خاطر هلنا به همّت مجلس شورا و انجمن حکما و فلاسفه یونان برگزار شد. در آن مجلس، تمام درباریان عزادار و اعضای انجمن و نمایندگان مجلس و بزرگان مملکت و همچنین گرگین پاشا حضور داشتند. شاهزاده هلنا در صدر مجلس و روی صندلی شاهانه‌ای نشسته بود و در کنارش و روی صندلی شاهانهٔ دیگری گرگین پاشا امپراطور روم شرقی و دوست و هم‌پیمان سلطان آلکس متوفّی قرار داشت. ابتدا رئیس انجمن فلاسفه و حکما در برابر

شاهزاده هلنا و گرگین پاشا ایستاد و ضمن عرض تسلیت و همدردی با شاهزاده هلنا، تأسف شدید انجمن را از درگذشت سلطان برزین همسر شاهزاده که قبل از برتخت‌نشستن به عضویت انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن درآمده بود اعلام کرد. عجیب آنکه در تمام آن مدّت گرگین پاشا چشم از آن درخت میان‌تهی پر شاخ و برگ ته باغ برنمی‌داشت.

باید حضور سرور والاتبار و عالی‌مقدار خود سلطان شهرباز عرض کنم، صبح همان روز برگزاری مراسم که گرگین پاشا در باغ قصر و کنار استخر قدم می‌زد، چون به مکانی رسید که سلطان آلکس دوم در آنجا تیر به قلبش خورده بود، مدتی ایستاده و دقیق دور و بر و اطراف خود را نگاه کرد و هر چه فکر کرد که ضارب و پرتاب‌کنندهٔ تیر از کجا ممکن بوده بیاید و عمل سوءقصد را انجام دهد، نتیجه‌ای نگرفت تا اینکه چشمش به آن درخت تنومند پر شاخه افتاد. از آنجا که بسیار هوشمند بود با خود گفت: باید از میان خالی این درخت، نقبی به خارج از قصر زده باشند. و بعد با اطمینان به خود گفت: باید از هلنا بخواهم که در اولین فرصت دستور دهد عدّه‌ای بر بالای درخت بروند و درونش را بنگرند و اگر راهی یافتند، پی‌جویی کنند بلکه سرنخی پیدا شود. امّا چون کارکنان قصر آن موقع سخت سرگرم آراستن باغ و چیدن صندلی‌ها و تخت و نیمکت‌ها و وسایل پذیرایی بودند، باز هم با خودگفت: اگر حدس من درست باشد، مسلّم امروز و در این ازدحام و حضور این همه مقامات و با وجود اطرافیان و مراقبان و فرّاشان اتفاقی نخواهد افتاد. این بررسی و وارسی را می‌گذاریم برای فردا صبح. امّا چون شکّش به حفرهٔ میان آن درخت کهنسال و قطور معطوف شده بود، لذا همچنان که در کنار شاهزاده هلنا نشسته بود همانطور که عرض کردم

لحظه‌ای چشم از آن درخت ته باغ برنمی‌داشت.

بعد از پایان سخنان رئیس انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن، رئیس مجلس شورای یونان از جا برخاست و ضمن آنکه از سلطان آلکس درگذشته تجلیل فراوان کرد، صفحهٔ چرمین لوله‌شده‌ای را باز کرد و این متن را با صدایی بلند قرائت نمود: «مجلس شورای کشور یونان، ضمن تجلیل و قدردانی از زحمات و تلاش‌های افتخارآفرین پادشاه فقید سلطان آلکس دوم، در طول دوران پر بار سلطنتشان از آنجا که تخت شاهی یونان نباید بی‌سلطان بماند و تاج پادشاهی دربار آتن بدون صاحب باشد، به اتفاق آرا شاهزاده خانم هلنا، تنها دختر سلطان درگذشته را که در دوران ولایتعهدی خود نیز، لیاقت و شایستگی‌شان را به ثبوت رسانیدند، به پادشاهی انتخاب و افتخار ملکه‌بودن به ایشان اعطا می‌گردد. شاهزاده خانم هلنا، بعد از آنکه مراسم سوگند را در حضور نمایندگان محترم مجلس و نمایندگان معزّز انجمن به جا آوردند و بر پرچم پرافتخار سرزمین باستانی یونان بوسه زدند، رسماً سلطان مقتدر این مملکت خواهند بود.

همگان موظّفند ایشان را ملکه هلنا، سلطان سرزمین یونان باستان بنامند. ضمناً قبل از ادای مراسم سوگند، یک قطعه نشان رسمی لیاقت و درایت از سوی نمایندگان مجالس شورای مملکت یونان و اعضای مفخّم انجمن حکما و فلاسفهٔ یونان به ایشان تقدیم می‌گردد.»

نشان طلای لیاقت و درایت، در یک سینی طلا توسط شیخ‌الرّئیس مجلس شورا به ملکه هلنا داده شد و آنگاه ملکه هلنا از جا برخاست و بر پرچم که در سمت راستش قرار داشت بوسه‌ای زد و اینگونه آغاز سخن کرد: من با تشکر و امتنان از اعضای مفخم انجمن حکما و فلاسفهٔ شهر آتن و ادای

احترام به انتخاب مجلس شورای سرزمینم و بعد از بوسیدن پرچم مقدس این خاک کهنسال، به آیین و ایمان و اعتقادات خود قسم می‌خورم که...

در آن هنگام گرگین پاشای هفتادوپنج‌ساله که در سمت چپ ملکه هلنا نشسته بود، چون فنر از جا جهید و خود را مقابل ملکه هلنا قرار داد که تیری بلافاصله بر قلب وی نشست و او در پیش پای ملکه هلنا نقش زمین شد.

باز هم خواب سلطان و باز هم لب فروبستن شهرزاد و بقیه داستان را برای شب بعد گذاشتن.

پایان شب صدو یازدهم

و امّا ای همسر صاحب‌درایت باکفایت، ای سردار شجاع باشهامت، و ای سلطان صاحب کرامت و عنایت، در ادامهٔ مطالب معروضه دیشبم می‌خواهم با توجه به آنگونه کشته‌شدن گرگین پاشا بگویم سلطان یقیناً توجّه فرمودند که آن تیر هم از سوی عموی ناتنی ملکه هلنا، یعنی فرزنـد پسر ملکه آفت‌ها و بلایا، از شوهر اهریمن‌صفت اولش که سلطان آلکس دوم را هم کشت، از چلهٔ کمان رها شد. همان برادر تیره‌دل و جنایتکاری که بعد از شنیدن خبر مرگ مادرش درصدد انتقام برآمده و می‌خواست بعد از سلطان آلکس دوم یا برادرش، پادشاه بعدی یونان یا دختر برادرش ملکه هلنا را هم بکشد.

چون گرگین پاشا بر زمین افتاد، هلنا مات و حیرت‌زده چشمان خود را به دور دست دوخت که دید، شخصی از لابه‌لای شاخ و برگ درخت کهنسال ته باغ، باز هم به سوی او نشانه گرفته است. ملکه هلنا به سرعت سر خود را دزدید و خود را روی گرگین پاشای غرقه‌درخون انداخت که تیر آمد و به پشتی صندلی مخصوص ملکه خورد. ملکه هلنا در حالی که فریاد می‌کشید: بالای درخت ته باغ، بالای درخت ته باغ، فریاد دردناک دیگری کشید و فرزند در شکم خود نگاه‌داشته را سقط کرد.

بلوایی در قصر بر پا شد. عده‌ای به جانب درخت ته باغ دویدند، عده‌ای برای آوردن دو تخت روان جهیدند و پریدند که خوشبختانه در میان اعضای

مفخّم انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن که همگی هم آنجا حاضر بودند، چند حکیم حاذق هم وجود داشت. در آن بلبشو و سردرگمی، پزشکان حاذق شهر آتن بر بالای سر گرگین پاشا و ملکه هلنا و نوزاد سقط‌شده‌اش آمدند. تخت‌روان‌ها را آوردند. گرگین پاشا را با یک تخت‌روان و ملکه و نوزاد نارس را با تخت روان دیگر به سوی اتاقی از اتاق‌های قصر بردند و اطبا در اتاق را بستند و بالای سر سه نفر یادشده مشغول به انجام وظیفه طبابت خود شدند. تعدادی هم هراسان و دلواپس، پشت در اتاق بودند که بعد از ربع ساعتی در اتاق باز شد و یکی از پزشکان حاذق بیرون آمد و گفت: متأسفانه برای گرگین پاشا امپراطور روم شرقی نتوانستیم کاری کنیم، زیرا که تیر به وسط قلبش خورده و در دم جان داده بود. امّا نوزاد نارس را زنده نگاه می‌داریم. ملکه هلنا، سلطان عالیقدر ما هم حالشان خوب است. خیالتان راحت باشد. لطفاً ازدحام اینجا را کم کنید.

بلافاصله بعد از اینکه ملکه هلنا فریادکشان گفت: بالای درخت ته باغ، بالای درخت ته باغ، عده‌ای شتابان به سوی درخت کهنسال دویدند. امّا برادر ناتنی سلطان آلکس دوم درگذشته، وقتی با سپرقرارگرفتن گرگین پاشا متوجّه شد تیرش به هدف اصابت نکرده جسارت را به حد آخر رساند و برای آنکه بالاخره ملکه هلنا را هم بکشد تیر دوم را آنگونه که اشاره کردم از چلّه کمان رها کرده و چون هجوم افراد حاضر در قصر را به سوی درخت دید، با چابکی از داخل تنه درخت پایین رفت و سنگ بزرگی را میان قسمت تحتانی تنهٔ درخت قرار داد و خود با هزار سختی، در حالی که بسیار ترسیده بود از راه باریک زیرزمینی به داخل دخمه‌اش رفت و در آنجا، ردایی بر دوش انداخت و خیلی آرام و خونسرد از کوچه‌ها و گذرهای نزدیک قصر،

به سـویی روان شد. هر چند می‌خواست ظـاهرش را آرام نگاه دارد اما خیلی ترسیده و حواسش خیلی پرت شده بود. حواس‌پرتی‌اش به حدّی بود که هنگام خارج‌شدن از دخمه، چون لبهٔ دامن ردایش به میخ پاشنهٔ در گیر کرد و مقداری از آن پاره شد و بر نوک تیز میخ ماند، اصلاً متوجه نشد.

آنها که در حیاط بزرگ قصر به پای درخت قطور دویده بودند، هیچ‌کدام چالاکی و فرزی اینکه از درخت بالا بروند را نداشتند. در نتیجه عده‌ای از مأموران زبدهٔ دربار را خبر کردند و آنها هم نردبان بلندی آوردند و دو نفر به بالای درخت رفتند و از داخل تنه به پایین پریدند. بعد از چندی یکی از آن دو نفر فریاد کشید: اینجا سنگ بزرگی است که برای برداشتنش دیلم و کلنگ لازم داریم. به نظر می‌رسد پشت سنگ نقبی باشد. چراغ هم بیاورید.

به سرعت دیلم و کلنگ و چراغ به آن دو نفر داده شد که بلافاصله فریاد دیگری بلند شد و گفت: ابتدای نقب را پیدا کردیم. افراد با خنجر و شمشیر به دنبال ما بیایند. همان زمانی که اطبا از اتاق بیرون آمدند و خبر زنده‌بودن و زنده‌ماندن ملکه هلنا و نوزاد نارس را دادند، حدود بیست نفر از سربازان زبده و نگهبانان پر قدرت دربار آتن بیرون دخمهٔ عموی ناتنی ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند که ناگهان سرکردهٔ نگهبانان قصر چشمش به تکّه قهوه‌ای‌رنگ ردای پاره‌شده و به نوک میخ گیرکرده افتاد. با عجله خم شد و تکه پارچهٔ ردا را برداشت و گفت: ضارب جسور هنگام فرار تکّه‌ای از پارچه ردایش را برای ما باقی گذاشته است و وضعیّت دخمه و فضای آن نشان این است که اسبی اینجا نبوده تا او سـواره بگریزد. برای آنکـه جلب توجّـه هم نکند دوان دوان با عجلـه و دستپاچه نمی‌تواند از اینجا دور شود. بقیهٔ افراد را هم خبر کنید و به ایشان بگویید همه جـای شهر آتـن را بگردند و هـرجـا

مردی ردا بر دوش را دیدند دستگیرش کنند. اگر کسی یافت نشد، تمام خانه‌ها را بگردید و در هر خانه‌ای ردایی پیدا کردید که پایینش کنده و بریده باشد مردان داخل آن خانه را بیاورید. با شیپور و سرنا هم علامت مخصوص آماده‌باش و بسته‌شدن تمام دروازه‌های شهر آتن را بدهید.

هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که عموی جنایتکار ملکه هلنا را در لابه‌لای مردمان اجتماع‌کردهٔ بیرون قصر پیدا کردند و دست و پایش را با زنجیر بستند و او را داخل قصر و برابر شیخ‌الرئیس مجلس شورای مملکت یونان بردند. شیخ‌الرئیس گفت: این نابکار را همینجا نگاه دارید تا ملکه هلنا حالشان خوب شود و خودشان بیایند و تکلیف این خیـره‌سر را روشن کنند. شیخ‌الرئیس مجلس شورا خبر نداشت ملکه هلنا به خاطر سقط نوزاد نارس خود آن موقع کاملاً بی‌هوش است. چون ملکه هلنا به خاطر وضع حمل ناگهانی بستری بود قرار شد عموی قاتل و نابکار ملکه، یکی دو روزی را در زندان قصر بماند تا ملکه حالش بهبود یابد و خود شخصاً در مورد مجازات قاتل پدرش تصمیم بگیرد.

عموی قاتل را به زندان بردند و با اینکه دست و پایش در غل و زنجیر بود در کنارش دو مأمور گماردند و در آغاز شب یکی از دو مأمور از عموی قاتل علّت دوبار سوءقصدکردن به جانب سلطان آلکس دوم و گرگین پاشا را پرسید و قاتل هم از ابتدا و آغاز، ماجرایی که من برای سلطان مقتدرم تعریف کردم، را برای نگهبانان خود تعریف کرد. در آخر خود را معرفی نمود و گفت که عموی ملکه هلنا می‌باشد و به خاطر آنکه ملکه مادرش را در دمشق به قتل رسانده بودند، مرتکب آن تلافی انتقام‌جویانه شد.

چون تعریف قصّه‌اش به پایان رسید از نگهبان‌های خود طلب یک جام

آب‌خوردن کرد و خواهش نمود که، مدّتی کوتاه فقط برای خوردن آن جام آب، دست‌هایش را باز کنند و چون نگهبانان دست وی را برای مدّتی کوتاه و فقط جهت آب‌خوردن باز کردند، وی از تاریکی شب استفاده کرده و حبی را که سمی مهلک بود در دهان خود انداخت و تمام آب داخل جام را یک نفس سرکشید و به خاطر سریع‌التأثیربودن سم، نفس آخر را هم کشید و در دم جان داد.

لحظه‌ای بعد که مراقبان خود را با پیکر بی‌جان زندانی خود روبه‌رو دیدند، به سرعت دنبال پزشک مخصوص دربار دویدند، امّا دیگر خیلی دیر شده بود. خبر سم‌خوردن و کشته‌شدن قاتل به گوش ملکه افتاده در بستر رسید، و از مراقبان که داستان قاتل را از زبان خودش شنیده بودند خواست که به حضورش بیایند و شنیده‌های خود را بازگو کنند.

چون ملکه هلنا تمام داستان را شنید، اظهار شوق کرد تا چهرهٔ قاتل جان به جان‌آفرین تسلیم کرده را از نزدیک ببیند. جنازهٔ قاتل را آوردند و چهره‌اش را به ملکه بستری نشان دادند. ملکه هلنا بعد از تماشای چهرهٔ قاتل خودکشی‌کرده گفت: چقدر زشت، درست شبیه مادربزرگم، ملکه آفت‌های به درک واصل‌شده است. مانند سیبی که از وسط دو نیم کرده باشند، که با سم‌خوردن و خودکشی‌اش، کار مرا کمتر کرد و بعداً دستور داد تا او را ببرند و دفن کنند.

چون جنازه را از اتاق مخصوص ملکه هلنا بیرون بردند و نوزاد زودرس هفت‌ماهه به‌دنیاآمده را برای خوردن شیر نزد مادر آوردند، ملکه هلنا نگاهی به نوزاد انداخت و گفت: چقدر زیبا، درست شبیه همسر دلاور به‌آسمان‌هاپروازکرده‌ام سلطان برزین است. مانند سیبی که از وسط دو نیم

کرده باشند. اسمش را برزین می‌گذارم. امیدوارم هرچه زودتر بزرگ شود و تخت پرمسئولیت حکومت و تاج سنگین پادشاهی را به او واگذارم.

چند روزی گذشت حال ملکه وضع‌حمل‌کرده، بهتر شد، و وی را به حمّام بردند و با دل پرخون جامهٔ عافیتش پوشاندند. آنگاه وی بر سر جنازهٔ مومیایی‌شده گرگین پاشا رفت و به اطرافیان خود گفت: با اینکه حالم مساعد نیست امّا باید همراه جنازه به سوی قسطنطنیه حرکت کنیم. فقط باید سفرمان قدری آهسته باشد، زیرا ناچارم برزین، نوزاد نارس خود را همراه بیاورم. ضمناً به وسیلهٔ پیک‌های بادپا خبر را به دربار دمشق برسانید و از تنها فرزند گرگین پاشا یعنی ملکه جیـران که نایب‌السلطنه دربار دمشق می‌باشد، دعوت کنید هرچه زودتر و به همراه سلطان نجم‌الدّین به سوی قسطنطنیه حرکت کند. ضمناً با قایق‌های سریع‌السیر به سلطان نجم‌الدّین هم خبر بدهید که بعد از ملک نعمان و سلطان آلکس دوم، سومین متحد قدرتمند و والاتبارش هم از دنیا رفت و اگر ممکن است، با اینکه تازه گرد راه جامهٔ برتن شریف خود را تکانده و بعد از مدّتی دوری به وطن تحت فرمانروایی خود رسیده‌اند، از راه دمشق به قسطنطنیه تشریف بیاورند. که در همان سرسرایی که دوبار مراسم عروسی برگزار شد، این بار با حضور دختر شایسته‌شان ملکه جیران نایب‌السلطنهٔ سرزمین شام، قصد برگزاری مراسم یادبود امپراطوری را داریم که تا بود از سود وجود ذیجودش همگان بهره‌مند بودند که چه زود دود نبـودنش بر چشم یاران ودودش رفت.

چهـل روز گذشت و چـه سریـع پیک‌های سریع به یمـن رفتند و سلطان نجم‌الدّین و ملکه نجلا و شهداد و شیرین را همراه خود به دمشق رساندند! ملکه جیران از شوهر بیوه و از پدر یتیم‌شده، به اتّفاق سلطان یمن و

خانواده‌اش هم به قسطنطنیه رسیدند. چه پرماتم و سوگوارانه بود مراسم یادبود گرگین پاشا، که نه آن مجلس فقط مراسم یاد بود و چهلّم درگذشت گرگین پاشا، بلکه مجلس گرامی‌داشت و تجلیل از روح پرفتوح سه سلطان مقتدر آن عصر بود که تندیس نیـم‌تنـهٔ ساخته‌شده هر سه را در ضلع شمالی سرسرای بزرگ پذیرایی قصر قسطنطنیه قرار داده بودند. چه عزادار و گریان بودند ملکه جیران، نایب‌السلطنه سرزمین شام و ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان که هر دو پدران و شوهران سلطان خود را براساس توطئه و دسیسه‌های شوم ملکه آفت‌ها و بلایا از دست داده بودند و چه سنگین بود وظیفه تنها سلطان متّحد باقیماندهٔ پیمان صلح و اخوت و همبستگی کشورهای یونان، روم شرقی، شام و یمن سلطان نجم‌الدّین و چه بی‌خبر بود از بازی‌های روزگار و گردش ناموفّق چرخ زمانه، پسر دوماههٔ ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان، برزین دوم.

پایان شب صد و دوازدهم

و

قسمت اول داستان ملک نعمان